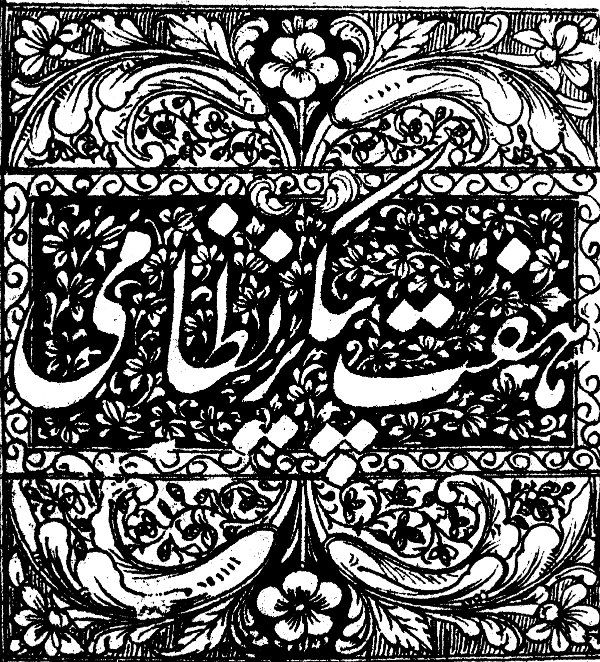
بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخہ



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاینه جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشته کار همه / ای همه قهرمان کار همه
هستی نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینائی / هیبتت بصیرت افزائی
بحیاتست زنده موجودات / زنده لیکن وجود تست حیات
ای جهان از تو هیچ سازنده / هم تو بخشنده هم نوازنده
نام تو کابتدا ز هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی به پیش شمار / آخر الآخری به آخر کار
هست هستی درست جز تو / بازگشت همه بتست بتو
بر بعید و تو به ره خیال / ره برد در رشته گر زند وصال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند
بیک اندیشه رهنمائی / بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سنجه شد از تو / قفل بر قفل بسته شد از تو
تو یکی صبح شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی
تو پدید آری آفتاب و ماه / دو سراپرده سفید و سیاه
روز و شب ساکنان آن درگاه / معتکف گوشتان بدرگاه تواند
جنبش بحکم تو نیک و بد کنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون چراغ / نور هی تابناک‌تر ز چراغ
با همه برکسی که در خور تست / هیچ نیست از تو و بجائی خود
چون بعجز درگه تو پی گیرد / گر جهانیکار رهم بی گرد
جان چو بر شهربند تن پیست / کس نداند که جای او بجاست
تو که همه نداری جای / چون سد رو تو و هم جفتی ز پای
رهنمائی و رهنمایت نی / همه جائی و هیچ جایت نی

ما که جزوی ز شمع گردونیم — با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافت اثر — هم ز هیبت بگردد از تو نگار

ای برون از سپید و از شب داج — بعد بابی فیض تو محتاج
سال گردان تو بی بهنجاری — جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی نیابت بد و نیک — هستی کس به ذات خود نبود
تو دهی تو از همی دل سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد — بر در تو زند بر داور
هر کسی نقش بند پرده توست — همه چیند کرده کرده توست

بد و نیک اختران چو نآید — او بخود از نیک و بد بون آید
گر ستاره سعادتی دادی — کیقبادا به منجمی زادی

کیست گر مرد شاهراه شناس — ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج — که نداند شماره هفت پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم — با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم — وان خدا بر همه ترا دیدم
ای تو زنده بهر کرا آیات — وز تو خوار هر کرا نآیست

تا من بی میانجی دگران — تو دهی رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن — وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو — بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی — من نمیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر — زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطا نشاسی — تو مرانی جهان مراست همه

من سرگشته را ز کار جهان — تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو — تو پذیرم که در پذیری تو

راز پوشیده گر چه هست بسی — بر تو پوشیده نیست از کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی — تو نیازی که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم — سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار برین غرض بستم — بر تو هم بی غرض بود نفسم

ای که گویم بخلق خوار شوم — با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو — به درکس مران ز درگه تو

سر بلندی ما از خداوندی — همتش ده بتاج خرسندی
تا بتوفیق تو عز کار بود — گرچه درویش با جلال بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرکار — خاتم کار آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن — در ته تاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای — احمد مرسل آنکه رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج — تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه — عرش سایست و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک — چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود — او محمد ستایش محمود
اولین گل که در کشتن نواز — صاف و بقیه دیگران همه درد

واخرین قدر کاسمان راند   خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش برستی موقوف   نهی و منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت بسیج   تا چه حدیست فقر و چند از هیچ
آنکه ز و گشت سایه وی سفید   چه سخن سایه و نگهی خورشید
ملک را خاتم از سلیمی بود   خاتم انبیا ز پاکی بود
هر که بر جاست میفگندش پست   وانکه افتاد میگرفتش دست
با حکیمان هم او تکلم میکرد   قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی   رفق ازان سو بمرهم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان   آهنش بند ساز سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند   بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال   همه بر کوس او زنند دوال
گرچه از نه دگر زید از دهرش   وین جهان آفرید از بهرش
چشم ورا که مهر مازاغست   روضه گاهی و ان ز عنبرین باغست
حکم هفصد هزار ساله شمار   تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش   در ره بند کیش حلقه بگوش
چار یارش گزین اصل و فرع   چار دیوار گنج خانه شرع
با چنان جاه کز همه فرش بست   از زمین تا بآسمان عددست
این چهار اعتبار ازین چار نفست   همه تختند و او سلیمان فست
وآفریننده بود بینش او   کافرینها بر آفرینش او
تفتش بر او چو بستان افشاند   رطب تر ز نخل خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطب است   رطبش خار دشمن این عجب است
گرد ناخن ابی انگشتش   سیب مه را دو نیمه زانگشتش
سیب را گر ز قطع نیم کنند   ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین بگردش آفریننده   کین گزین بود و آن گزیننده
بادشاه الیاس زیر چرخ کبود   برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش   بخت بر عرش کرد معراجش
سربلندیش را ز پایه پست   جبرئیل آمد و براق بدست

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

گفت بر پای عرش بی نم خاک   تا زمین گرد این افلاک
پاس شب از خیل خانه خاک   قوتی هشت تاق از افلاک
چونکه بر تیاقت آورد دم   بجنبیت آفت آورد دم
سرعت برق زین براق تراست   برنشین کامشب آن براق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه تویی   بر کواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت گنج برآر   نه فلک را به چار میخ درآر
بگذران از سماک چرخ بلند   قدسیان را درآر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند   سبزپوشان در انتظار تواند
تا زمینیان مصر این پرگار   بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند   همه کف هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش   طره نو کن ز جعد سایه خویش
شب ازان شکوفه چو چراغ   تازه و باشرح این شکوفه باغ
شب قدر رو و قامت آراست   با مقام هر آنچه خواهی خواست
تازه‌تر کن ز نقش گاز فرش   همه تن بر سر سایه عرش

عرش را دیده بر فروز به نور / فرش او باد دیده روز به نور
سر در آورده بسر افراشتنی / دو جهان خاص کن بتافتنی
تا بحق القدوم آن خدمت / برود عالم از رواشی و ظلمت
زین سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
دو امین با امانت گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهر پذیر
برق کردار بر براق نشست / تا رشش تیر تازیانه بدست
بر دو از پای برطاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر کرا دید زیر گام کشید / شب کلاه خود مرو که گام کشید
سرعت عقل در جهانگردی / جنبش روح در جوانمردی
تا بکشش سر قطب عالی شد / گه جنوبی و گه شمالی شد
چون محمد بر قصر پای براق / در نوشته صحیفه اوراق
می برید از منازل فلکی / شاهراهی ز شهپر ملکی
بر عطارد ز نقره کاری قلم / زنگی از گوزه ریاحی بست
چون بر آمد بخوابگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
مشتری باز فرق تا پای / در دو سر گشت صندلی آسای
او خرامان چو باد شبگیری / بر همه سوی چو شیر زنجیری
منزل انجا رساند که زودی / یافت از جبرئیل دستوری
ز فرش گرچه کرد سدره گرای / ز فرت سدره هم رفت بجای
قطره قطره از آن محیط گذشت / قطره بر قطره هر چه بد بگذشت
سر شه کنج عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی

باج بستان که تاج تو شدی / بر سر اهل زهره سر گوشه بدی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد آن پیام روح نواز
آن امین خدای تنزیلی / وین امین هم بقول و تفصیلی
آن ستاند آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
گر دو از طوق آن کمند نیاز / طوق وی [illegible]
چون در آورد بر عقیلی پای / کیک علوی کمی از جنبش از جای
می برید آنچنان که باد درنگ تاب / بر فکند از پیش حجاب عقاب
وهم دیدی چو گنج از رود گام / برقع پر تیغ بر کشید نیام
باد با راهواریش همه لنگ / باچنان پی که فرهی تنگ
در سمیرش ستاکار زحد ول / گاه رامی نمود گاه عدل
راه در وادی جهان بر دشت / کو کن از زودگاه بر دشت
ماه را بر خط حمائل خویش / داد سر سلمی شمائل خویش
زهره از فروغ مهتابی / برقعی در کشید سیمابی
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بهرام
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
هم ز تعشق تر کنار افتاد / هم بر قفش بوی پیاز افتاد
از بر جبرئیل و میکائیل / بال در ره زد و بسقف اقلیل
همرهان را به نیم راه گذاشت / راه در رسایه نیزومی بر داشت
چون در آمد بساق عرش فراخ / بر قوایا ز بخت از گشت شاخ
حیرتش چون خطیر ندید بمی گرد / رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اقصی | از دنی شد نقاب و ادنی
چون حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام | کز جهت برتر است می‌شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست | دیده از هر چه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست | یکجهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت مدار که کار | زین جهت بیجهت شد آن پرکار
بیجهت گر زبانه تیز کند | هم جهت هم زبان گریز کند

تا نظر بر جهت نقاب نهد | دل ز تشویش اضطراب رهد
از نبی جز نفس نبود آنجا | همه حق بود و کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد | دیدن بیجهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بیجهت خدا را دید | بی لب و حرف بی کلام شنید
شربتی خاص خورد و خلعت خاص | یافت از قرب حق رهی اخلاص

جاش اقبال و معرفت ساقی | هیچ باقی نماند از باقی
با مدارای صد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بدل ایران کرد | وقف کار گناهگاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند | بر بلندی برآی پستی چند

گوش تا ملک سرمدی یابی | وانگه شرع محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری آر | رستگاری بنور شرع شمار

حکایت

چون اشارت رسید پنهانی | از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای | تا کنم بر در سلیمان جای
در بشارت چنان نمود نوید | که هلالی برآورد شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی | گیسوی بنده روز باریکی
تا کند صید سحر سازی من | جادوان خیال بازی من

بلبل هند را بر آتش تیز | غلغلی در فکند آتش تیز
موی افسرده را درین گرمی | نرم گردان به نهل گرمی

مهد بیرنج عافیت بین تنگ | پای محکم ببست و چنگ بچنگ
عطسه تیز کلک نافه گشای | تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص بر عبیر کند | سبزه بر شاخ هم عبیر کند
رنج در وقت رنج بردن تست | گنج شه بر ورق شمردن تست

رنج برد و قوره گنج برد | سیر گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار | خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان همی جسی | انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند | گرم داری تنور نان در بند

پر مه بر بند جای بنانی | روی گردان ز تیرگی بگشای
چون پدید آمد این عروس درست | شاه را نیز شست غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد | آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود | در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسیده نخست | همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل ریزه لختی گرد | هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از ان گنج [illegible] چون گهر / بر همه [illegible] آیین گنجی

تا بزرگان که [illegible] افشانند / از همه نقد [illegible] اختیار کنند

هر چه زان نیم گفته بد گفتیم / گوهر نیم سفته را سفتیم

دیده بچه [illegible] که در [illegible] است در / با همیشه هم [illegible] قرار شکست

چند کردم که هم بر این عجب / باشد آن بیشی ز نقد عرب

با [illegible] ناهمای نهان / که پراگنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری

ورد دیگر نسخها پراگنده / هر [illegible] در دفینه افگنده

آن ورق کو فتاد و در نوشتم / همه را در خریطه بستم

چون [illegible] ان جمله در سواد قلم / آوید [illegible] یدلها [illegible]

نقشش گفتنی که بسته [illegible] / نه که خود زیرکان [illegible]

گفتم این نامه را چو دیر مجو / جلوه [illegible] ان هفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه / ورد عروسان من کنند نگاه

از همه آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که کار شود / نقطه بر میان کار شود

نقشبندی که نقش [illegible] وارد / سر یک رشته را نگه دارد

یک سر شوشه گر ز خط گردد / همه بر نکتها غلط گردد

[illegible] این رشته گر چه [illegible] / [illegible] در میان [illegible]

من چو پیمام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم

رشته یکتاست [illegible] از [illegible] / [illegible] [illegible] گهرش

در سخن [illegible] فضل باید کرد / تا بپی رسی که شاید خورد

آبی [illegible] مردم شد / آب انداخته [illegible]

من کیم [illegible] صدف / از [illegible] آخر [illegible] علف

سخنی خوشتر از [illegible] / [illegible] من [illegible] گوش

در سخنها سخن چه [illegible] هیچم / کار [illegible] من هیچم

نسبت [illegible] با [illegible] / [illegible] محمود [illegible]

اسدی که بود که [illegible] / طالع و طالعی بهم [illegible]

صدفی را ابر [illegible] / ابر نیز از صدف [illegible]

ابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش گر [illegible] شاهوار کند

این سخن [illegible] چه [illegible] / [illegible] فیض [illegible]

هر چه او را عیار با صدف است / سبب [illegible] نقش صدف است

ور [illegible] پیش بارگه باشد / چار [illegible] چار [illegible]

من نگویم این لغت [illegible] / کلام او [illegible] از [illegible]

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

جسم تسلیم نه جنبی قلم / بر صحیفه چنین که شد رقم

کلکین [illegible] که [illegible] / جامه [illegible] که [illegible]

همچنان بود و پنهانش / که نه بیند مگر سلیمانش

از [illegible] طلب [illegible] / من [illegible] نامه [illegible]

مهر [illegible] مهر خاتم [illegible] / خالی از [illegible] ز [illegible]

تا سلیمان [illegible] نقش خاتم [illegible] / مهر [illegible] صوت [illegible]

زر اگر سیم و گر سیاه بود — نقشبندیش بهر شاه بود
بر من آنچه که در سخن سنجی — ده دهی زر درهم ده پنجی
سخن دگر کسی عبیر مرا — مشک من نافه بس چو مرا
مغز گویا که گفتنی گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند
زان غلطها که رفت پیش از ما — در بری کس ندید بیش از ما
ما که گر ز آتش این گهیم — بند و اگیر با بهانه دهیم
گر ز الفاظ خود به تقصیریم — در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خود نهیم جواب — مغز بی پوست داده ایم جواب
با همه قادری و پر سخنی — بر نتابیم روی از کهنی
حاصلی نیست پی ز آمودن — جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کان زان جمع آن همه سنج — بر نسنجیدم از جواهر گنج
برگشادم بسی خزینه خاص — هم کلیدی بیافتم به خلاص
با همه لهاسی صبح نزول — هم به استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست — دانش تو درخت مریم تست
چون طلب بیدار و بخت شدی — نیک بادت که نیکبخت شدی
ای لم زین خیال بازی چند — بی خیال خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

از سر این خیال در گذرم — دو بریشه زین خیالها نظام
آنچه مقصود بود درین پرگار — چار فصل است هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خدای — کاولینش به فضل اوست بجای
وان دگر فصل خاتم نبوی — کین کهن سکه را گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کین جهان را بر آورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را به فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم — دخل و دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت به قوت قهر — آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت ستان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شه کبیر ارسلان کشورگیر — به الپ ارسلان به تاج و سریر
نسل آق سنقری مؤید ازو — جد و آبا کمال یافته ازو
عهدی کان قباب این عهد است — دولت ختم آفرین عهد است
رستمی کز فلک سواری کش — هم بزرگ است هم بزرگی بخش
همسر آسمان به همت بر — هم به شمشیر هم به نام هنر
قفل هستی چو در کلید آمد — عالم از جوهری پدید آمد
دوست آن کس که از لطف خویش — هر دم آرد هزار جوهر پیش
عکس رویش زمین هم [illegible] — رنگ توقیع کرده شنگرفی
مالک بی گوشمال تصدیقش — سر فرو از فقار توفیقش
صنع گردون ز شرح آوردی — عمر [illegible] ز فیض او سحری
بحر [illegible] ز فرمانش — بحر [illegible] آفرین آتش
سربلندی چنان بلند سریر — کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
وز بزرگی برابر ملکست — وز بلندی بنا بر فلکست
نام او زینت علا داده — گر گذشت از فلک روا داده

فلک بی علاقه دار درست / در علای فلک بلندی جست

بر تن دشمنان به تیغ دوخت / برق شمشیر او به تیغ بسوخت

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت

گر ندیدی چو اژدها شیری / آفتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار

با چنین دیو اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی صید را به تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس و مار شمشیر / خرس با زنجیر آورده شیر

شیر گیری نه لیک سر مستی / شیر گیری به بازو و دستی

گرگ درنده را بگیرد و گمند / دست و پایش به یک تناب فکند

حکایت

شه چو نوک سنان به بازو برد / شیر با او به دست و پا مرده

شیر انگشت دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ

منگلیدش ز خون یا جوش / گاه گرگینه گاه پلنگی پوش

بر گرازی که تیغ راند تیز / گیر دار تیغ او گراز گریز

چون بچرم کمان آرد زور / چرم ابرگون بازد و گور

در نبرد دشمنی که شیر نمارد دم / اسپ دشمن به سر شود از سم

در صبوحش که خون تیغ ریزد / ز آب تیغ لب آتش انگیزد

حربه را چون بحجت تیز کند / روز را روز رستخیز کند

چون در ایوان چو بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریا بی موج و تیغ دریغ / خبر دشمنش تازیانه و تیغ

هر چه آرد به زخم تیغ فراز / بستر باز یابد بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گوی کیوان کند به سم سمند

تا فلک تیغ چو کلاه آسمان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او هر جای / مملکت عقد بند غالیه سای

خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن به پادشائی او

تیغ بر خاک ماهی زرده برق / فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب آتش ست او اثر انگیز / خاک گرد او عبیر آمیز

از قبای چو تو کلاه داری / آسمان با زمین کله داری

در کمان چو تو جهانگیری / چرخ به قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که دستگاهش هست / چار گوهر چهار بالش اوست

دشمنش چون ز نخست تیغ زده / هر در او به چار میخ زده

ز آفتاب جلال او بست چو ماه / رومی سرخ و زنگی خصم سیاه

چه عجب کان فتاد بی نعل / کوه را سنگ داده کان لعل

گوهر کان جگر دریده او / کان گوهر ز هر مرز خریده او

داده چشمه تیغ او دریا قوت / تا مرکز دو فشان بر یاقوت

پاسدار و به حکم او دو سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای

می نپرد ز فیض تیغ او الماس / سیارند به بنگاهش باز

او مستغنی بفتح یافته کام / تا جهان بستان به تیغ و به کام

کند از پای سند سیاه / سنگ را چون عقیق ...

آن نمایه به تیغ زهر آلود / که آسمان ز زمین بر آمده دود

چون جهانی دگر گرفت فروغ / ... به ... جهان ...

همه روزش خجسته باد به فال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم افلاک و سبعه نجوم / در بدر باد و تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح بینا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این جهانبخش و آن ولایت گیر

این فلک بین چو هفت پایه چرخ / وان یکی بیژنی رکاب شاهی
نقش این بر طراز افسرگاه / نصرت الدین ملک محمد شاه

نام این بر فلک زده اوحد / گشته من بعد همه احمد
در ره وصف باهل عثمان تهمست / احمدی و محمدی تو همست

چون مه و ضلع از سطحی برجد / فرق کرده میانه چون شاید
چون نه بینی ازین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام

دایم این پایه از نصرت کلید / وز فلک فتح او نشست پدید
نصرت این را تربیت کاری / فلک تیز را به تقویت داری

این یکی نصرت بنه یا یک بخت / فتح این را چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی / باد روشن بدین دو بینائی

[illegible] / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید صید فربه باد / روزش از روز شب به باد

باد مجموعه آفتاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی

این چو آبا بچرخ باد نکو / وان بچشم خاتم امهات وجو
تا مراین چرخ جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد

رجوع از غیبت بخطاب

ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

ای کمر بسته کلاه تو بخت / زنده بو اری جهان تاج و تخت
شب با پس چو هندوی سیاه / بسته بر گرد و خود جلال ماه

صبح معروشی جمال آتش وش / در رکابت نفس چو آتش خوش
شاه دیلم کلاه چاکر تست / مشکوئی گدائی از در تست

رفته در ره چو شمع وز رنگی / گر به روزش کنی ز سر سنگی
در همه سفره کاسمان دارد / آخر مملکت دو نان دارد

کشته آخر ز خود تر اقتباس / قوت هفت اختر است کاسی
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از وی هست / بر میان تو کمترین کمرست
مه که از چرخ تخت زر گردست / با سریر تو سر بسر گردست

آب چشمه که آب پاکی شد / با تو چون آب چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / همه یک یک ترا پرست بستند
دست با بر تو ابر نیسانست / وانگه ابر بارز مستانست

خوان نهند انکسی که خوان نخورد / دل نهند آنکسی جهان نخورد
تو ترنجی که سایه اندازی / وی بر خوانی ورود و بیداری

قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامهای بسی خواند
آنکه عیبا ز هنر نداند باز / از هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را از فرشتگی شرفی / دوا فرین به دامن هنر نجفی
ور نه کندی لایت عجب / دولت مستقیم بیدار و

روشنی گر تو دیده ملک و دین / باغ نادیده ابر فروردین
گر کیان را بطالع فرخ / هفتخوان بود باز از دوزخ

آسمان با بروج او بند است / هفتخوانی بهار دوزخ نیست
همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران زانند / بهترین جای بهتران زانند

دل توئی وین مثل حکایتی است / دل هر مملکت ولایت تست
ای به خضر و سکندری مشهور / مملکت از علم و عدل تو معمور

وانچنی گر سکندر آینه ساخت / خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینه تو / آب حیوان آبگینه تو

هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدی نگهدارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند

اینچنین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو / بتمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز / پنجم آن شه توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود / که جهانش ز بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی

وان ملک را که بد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زافشان بمصر معانی / چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته کام او نظام از تو
خسروان دگر ز کاف گزاف / پیش مثال خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیاید وگر شبانی

ورنه بیشه درخت باید کشت / کارور میوه چون باغ بهشت
باده چون خاک او ده ساقی / نام دهقان کجا دهد باقی

جز تو کز داد و ده است عجیب / کیست کو را بجای خود دگریست
چون من الحق شناختم بسرای / کامل فرهنگ را تو داری پای

نه خریدی رقعی کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل و دانه او / بر چنین آورد بخانه او
تا ابد الدهر تا بود برجای / باشد از نام و صحیفه گشای

آنچنان کز سپهر قرانی چند / فلکش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدور هفت آکر / کرد الحق چنین بهفت قرار

خوشی ما ز بهر خواندن و بر نیست / نوش باد است نوش که نوبر نیست
حاشی گیرش بیجان گردم / نور انگیخش تو جان فشان کردم

ای فلکها بخوشی تو بلند / هم فلک را و هم فلک پیوند
من فلک پیکرم که سرمیمم / کی بهم در فرشته کادیم

خواستم بافی شکر تعلیمین / سبزه رو باشم از سواد زمین
از شکر تو شهادی راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

از نیم مسد شکر ریزی / تا پسند ار شم شب خیزی

عذر آوری و دعا گستری

آفتابیست شاه گیتی تاب | دیده من شعله بر آتش آب
آفتاب ار توان به گل زدن | آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گرمی سازد | با حباب غم خیال میبازد
چیستکان نیست در خزانهٔ شاه | بجز این نقد نو رسیده ز راه

دشمنانش بهوش و مستمند | تا شود پایگاهش از تو بلند
تشنه کوه کار ساقی اوست | جوی جان آب چند دارد دوست

کشته کامه به بر سرش گذرد | چو همی آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم | از دگر آبها دهان بستم

نقش ره باشد بیان کنمش | هم بتسلیم شه رها کنمش
گر بخوشی ز زهره آهوم | کشتی انگشت کش چو ماه نوم

ورنه بینی که نقش بس خوب رست | باد ازین گونه گل بسی بر بست
عمر بادت که داد دین خواهی | آنچه بادت خدا که این خواهی

هرچه نیک اختری و دولت هست | عهد آن چیزها بپای تو درست
وانچه دور است از عنایت تو | دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور | دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ | سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

پشتیت هست پشتیبانی باد | وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

آنچه او هم نبشت و هم گفتست | سفتنی هم بدین سخن سفتست
ز آفرینش نزاد مادر کن | هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی که خموشان مردند | سر به آب سخن فرو بردند
چون برین نام هر کرا خواهی | سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیبست | گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند | نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر از چه آفرید خدای | تا از او جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست | سخن است آن همه که بر بادست

جهد کن با نباتی و کانی | یا بعقلی و یا بحیوانی
بازدانی که در جهان کیست | کابد الا همی تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت | تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند | هر که این نقش خواند باقی ماند

ور تو هنگامه چه بود کین در بست | آنچه دانسته‌ای ندانی بست
چونکه خود را شناختی بدرست | نگذری گرچه بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بی خبرند | زین جهان آمده ز آن گذرند
روشنی بی غبار و بی دود | کس نبیند در آفتاب بسجود

هست خشنودی کسان کش خوش | نکند کس ملامت اهل خویش
هر کسی کی زمانه تیز هش است | کس نگوید که دود در آتش هست

در حساب تو گر درین کتاب | دور در چند شد جهان تو آب
با لغاتی که بلبله کارند | سر بجد بر هم فشرده تا زند

صاحب طبع دوربین باشد | پایه چون علم بود چنین باشد
مرد با پایه را اگر گاهست | سخنه باید که دوده بر ماه است

خواجه بین که نافه باز کنند | تشنگان را بدگر دساز کنند
تیر بر مرز زیر بر ترین عقاب | کو می بردانه بندگان مشتاب

واقف این شنید نامه بیان / بی خطر هست کار بیخبران
مرغ زیرک بجستجوی طعام / بر عطایی و منتهی دوام

هرکجا چون نی مین شکم خوار است / از زمین غم رو او شکم دار است
جو بجو هر چه هست دستانی با / یک بیک هم بهره دستانی با

با همه چیزه برداز این انبار / کم نیاید چو بی باخر کار
شمع وار است چو تاج زر بار / گر بیای ز خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شد ست گریه پر
هر کرا در شفته یار رسید / و دستانی در دو شکل دست رسید

خرد ستی کو ز رسد یاری / همه را هی اگر خرد داری
هر که داد خرد بداند داد / آدمی صورتست کاو نهاد

وان فرشته که آدمی صفت است / زیرکان خنده و زیرکی عجب است
در ازل کرد آنچه باید بود / چند ام وز ربا ندارد سود

کار کن هم که به بود بسرشت / کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد

با تن هر ده بد کنند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
همتی آنکه هست نیک اندیش / نیک اندیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی اگر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
آن نگوید سر آمد آتش / وان نخندد که [illegible] فاش

گر چه ستی خود نگیرد کس / پا بگور است فرو نگیرد کس
آنکه رزق تو آتش باید بود / یا ازان کز غم تو شاد بود

مان مجو تو به پیش نان نشان / گر خوری جمله را بنان نشان
پیش مفلس ز زیاده سنج / تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نور و زری / به که با او چراغ لعوری
آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است

سگ سان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
گوش تا خلق را بکار آئی / تا بخلعت جهان بیارائی

چون گل آن که به خوبی خوش شد / یا در آفاق بوی خوش دارد
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش [illegible] خفت

هر که بد خو بود گه زادن / هم بدان خو ست وقت جان دادن
و آنکه زاده بود بخو شخوئی / هر دو نش هست هم به نیکوئی

سخت [illegible] خاک شد در / چو تهمتند از نهان بگذشت

تمثیلات

خاک پیراستن چه کار بود / حامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دهن تا کی / تا آدمی خیزد آدمی از خاک

گو گلاب گل و گل از خار است / نوش و مهره و مهره دستار است
با جهان گوش تا [illegible] / خیمه در کام اژدها بازی

دوستی از دها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد به درست
گر سگی خود بود [illegible] پوشا / سنگدل را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند / دشمنان را بهم اتفاق افتند
چون کسی [illegible] سپید [illegible] / هر [illegible] بر خلاف [illegible]

دو چنین [illegible] کاهل دل [illegible] ستند / دشمنان گرگ [illegible] ستند
نتوان [illegible] بر جان [illegible] / سپید [illegible] به بد [illegible]

به که زین هر زبان کناره کنی / قفل این جا به بند پاره کنی
جاش نیز که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای

از پی درّ و زر آتش انگیز / نفت جوینده و طلق باز گریز
نیز تا نشسته زیر پا آریم / شرط فرمانبری بجا آریم

بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بند چه بند
لاله را بین که با درخت بود / از پی یک دو قلب چون آلود

چون نهی منه در تمنای پیچ / با زر در پیکرش نباید هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید

تا ز سینه که زاب تر گردد / از زمین بر تو بر چو زر گردد
گیسه بر بر آفتاب فشان / سنگ در نعل آفتاب نشان

تو به در چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن جهان خرد است
زر دو فرصت هر روی مپند / زین پراگنده چند لافی چند

دل مکن جمع کین میان آگنده / تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود دیتش / لاجوردی کنند پیرهنش

هر تر از وکه گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
گر ده گیرت بهم بیابی چند / از حلال و حرام و دانگی چند

آمده لاابالی و برده / سیم خور زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی گنج بیم را سبب است

آنچه خوردار از رنج و بیم گشتی / زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه اکی نشاط راه افتد / تا نه در نیفز آب چاه افتد

ابلهی بین که از پی سنگی / دوستی با دوست بشکند تنگی
آنچه نه دیگری نگهداری / چند بندی و چند برداری

خانه دیو شد جهان خراب / تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود / گر خود ایوان خسروانه بود

چند حمالی جهان کردن / وز زمین جمله زر نهان کردن
گر به حمال کار گر داری / چار حمال خانه برداری

خاک و باد کیا تو مختلف است / خاک با لعل باد بی لعف است
خاک کز نخل و زر شد تاجش / به که سازی بهیچ آماجش

خار آنرا که در شکم چو دل است / برگ تاج نه برگ گل است
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی چو دانه در

شانه کو را هزار دندان است / دست در ریش هر کسی زان است
تا رسیدن بنوشدارو دهر / خور و بابه هزار شربت زهر

بر دل این دکان نقابی / بی جگر کم نوالۀ یابی
صد جگر پاره شد ز بهر هوی / تا در آمد بسی به پهلوی

گردن صد هزار بشکست / تا یکی گردوار آن گردن است
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین دگر بهر یکی قراضه به رنج

نیست چون کار بر مراد کسی / با مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مرده باشد بعمر دیر نورد

ور بر نه تن به که دیر یابد کام / کیمیا نیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد به بقاست / لاله کامد شتاب سبک برخاست

بنما چون شمع مجلس افروزی

حاصل مرام خلاصه کلام

خوش بسازی خویشتن سوزی

پای بگشای از این تهی سنگم / سر برون آر ازین نغاله لنجم
از گران سنگ هفت پنج بزن / و ز سم این نغل جان پنج بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ پشت یا گندر
زنده چون برق تیز با خنده / جان صد ... به از تو مندی

گر پری بینی چنانکه دانی هست / بر رهی شو که پیر خوانده است
از مریدان بی مراد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش

گر کن مشکلشای صد گرهم / که خدا داده بیرون وهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کو در میان نخواهد

عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از دو تن شکست مرا / کار ز انکس که نیست هست مرا

هر کیم را درین حبش نخرند / لاجرم در غبار خویش نخرند
تا درین کوزه طبیعت پز / خانه‌ای دو شستم چو میوه رز

زنگارم چو خضر میخورد / تو تیاهای خضر میکرد
چون رسیدم بکار انگوری / میخورم نشئه‌های زنبوری

همی که جز جرعه زمین نبود / قدر آنگه پیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم / لاجرم آب خفته خواندم

آب گویند چون شود در جوی / چشمه زر بود نه چشمه آب
غلط اندر آب خفته باشد هیم / هیچ گواهی دهد بدین تسلیم

سیم لب باز من نمونه بود / خانه آنکه باژگونه بود
سیم را کی بود شبه به زر / فرق باشد ز نقش تا بقلم

آهن من که زنگار آمد / در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش زرپاش شد / کار آهنی را به نقره اندر شد

وای بر زرگری که وقت عیار / زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان هیچ خانه نیست سخت / گر خرد نیست آلات ... است

آن معبر که هست نقد شناس / نیم جو بیشش نیست روی قیاس
آنکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان از ریسمان نشناخت

بر نیان مقصب شد انبارش / زر بصندوق و گوهر و ارزش
چون چنین است کار گوهر چیم / از فراخت چه بر دباد نیم

چند بیداد ازین خرابه کشیم / آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آوازها بر آید نیز

چون سخن قصه‌ای کسی گفتست / هم دران قصه جاقفت خفته است
ده آن شد که کار دریابم / گر نگیرد چه دیگران خواهم

رهروان را بهیچ ره شرط است / ناقه راندن به بیگه شرط است
میرود من فهم نمی آید / خود شدن با وبعم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد / ما شناسیم برون در شب
چند گویایی بی جبر بودن / دیده دربسته در برامون

بکر او زیبد از فراش بالش / محرم باز گرد و نمایش بالش
تا بدانی که هر چه بیدانی / غلطی یا غلط الهی خوانی

پیل بنگر که پس چه گندست / پیلکیهای چرخ بین چند است
خاک آن پیل چرخ گرد هلاک / همچنین پیل گل بد از خاک

بنگر اول که آمدی ز نخست / و آنچه داری چه آشتی بدرست
آن یکی بر زمین دو رنگ ... / کاولین ... زبا خود آوردی

دام و پا و کوه برگردون / با فلکت قصه خویش ان کردون

گوش تا دام حیله باز دهی / ناتوانی و رنگ سستی و رهی

چون ز بار جهان تهی آری / در جهان هر کجا که خواهی

پیش از آنت فکند باید رخت / کما فسرت از فرکت سخت

روز باشد که صد شگوفه تاک / از غبار حسد فتند بخاک

منکه چون گل بسلاح ریخته‌ام / هم زخار حسد گریخته‌ام

تا اگر دولتی پرستی جسدم / خلق ریزد بر آتش حسدم

راه ازین همگاه تا مردن / اینچنین می‌توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک هر آنچه خواهی کن

چند با شیخ نظامی مادر بند / خیز و آوازه برآر بلند

شکر گنجی کنی ز رنج خویش مرنج / بار کن بر جهانیان در گنج

جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان که شب کن / چون آموختند لوح سخن

علم را چاشنی عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

گر بسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خویش آمد خفت

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ بر زن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / گر بلندی رسی بچرخ بلند

آمدن آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی / در تو دارد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب هم صحبت ار بپوشد کس / همه افکند نام زشت بسی کس

از دو افتادن تنگکاری خام / صید دیگر دراوفتند بدام

گر زر و بر و زن یکی محتاج / صد شکم را دریده دسته حاج

در چنین راه که مخنث این برّان / گر بکن و هان از زبون گیران

تا بدین کاخ واژگونه نورد / نفری چو زانکه مرد می‌مرد

رقص کس بین که رهنواز است / راه بین تا چگونه ناهموار است

گر بر این چرخ بر چه باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید

خامه کین‌ها ره نخجیر است / آسمان با کمان و با تیر است

آهنت گرچه آینه است نفیس / را به سنگ شکست [illegible]

با چنین [illegible] ستور آویز / گر نه با دبرین که بوده تیز

چون [illegible] ستنگین [illegible] / با بزرگان فراخ دار [illegible] تنگ

بنگر [illegible] که [illegible] تنهاست / بس [illegible] شتی که در روی آسمانست

ای بسا خواب کو بود [illegible] / اصل آن [illegible] خورش ست دیر

گرچه پیکان غم جگر دوز است / صنع صد [illegible] ای کان [illegible] دوز است

عهد محکم [illegible] محکم دار / وان دگر علاقه [illegible]

چون تو عهد خدای بشکستی / عهد [illegible] من کر [illegible] ستی

گر نه [illegible] از عهد مرنج / وانکه گوی [illegible] بگریز

بر که [illegible] وفا نکند / اصل [illegible] بر [illegible] خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / کاصل مخطیست اصل را مخطی

هنر آموز کز هنرمندی / در گشائی کنی نه در بندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش

وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورده سگان صیدگال / جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو پای بسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را ز خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست / جان بعقلست و عقل با جانست

جان چه جنسیست عقل گوهر او / عقل بنیت حیات جان تن او

در دانش آموختن گوید

جان بعقل زنده ابدیست / عقل با جان علیه ما همدست

حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری که بی شکی نبود

تا ازین هر دو آن یکی بیچی / هیچکس را مگو که هیچ کسی

آن یکی یافتی دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محکمی تو نیست / وز دو هم درگذر که آن هم نیست

سر یک رشته گیر چون دوران / دو رها کن همه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان ببری / گوی وحدت بر آسمان ببری

زین دو چون یکم شدی سایه مجوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین جا چو دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید / مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی و جهانداری / رو کنون وکیا پس کی آری

ورنه در بن چو گل کمر در بند / تا سر آرایشی چو سرو بلند

سایه سرسبزیم ندارد بید / لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز نا تنومندی / از کلهداری و کمر بندی

خدمت سرو و دار پیکردم / زهی اکنون نه آن مردم

تا قبا نشکسته بود بهم بال / چون قبا در هم چگونه باشد حال

روزگارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین

احمدک اگر رخ نمونه بود / آبله پرورد چگونه بود

گرچه طبعم ز سایه با خطرست / سایه با نم شمائل هنرست

سایه بانم چو پیر دارد کس / که نه زیست پیش گرگی اسب

هیچکس تنگ گرم زیستن با من / که نشد پیش دوست پس دشمن

چون قفا دوستند جمعی خام / روی خود را که او هم سبلا

گرچه برنائی از جهان برخاست / چون کنم عرض همچنان برپاست

تا تن ما بخورد پیر ترست / آن همه آینده و پیر ترست

گوئی این سکه نقد ما دارد / با همه کس خوی و این بلا دارد

یار روزی و اگر بدل است من / وز مین هیچ بس بر کسی گل من

تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده

آنچه از نو نشاطم هر آشنا / بهر آنسان که تو آنسانست

گر دلی داده ام اندر سرت / گلم زیر بار کس خفته

من که قانع شدم بدانهٔ خویش / سرخوشم چون سپند بخانهٔ خویش
سرو بی بر که یار من باشد / سر پرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه سرزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود و هی یکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن در جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهر آمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سر است / در یکی سنگ و در یکی گهر است
از ترازوی جهان نورد / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلت شاهان همین اثر دارد / پنجه با سنگ یا گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر از سنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت نام / نسبت یزدگرد با بهرام
این چو دریا گهر نخست این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته رائی داد / لطف آن گرده مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بر دمید نامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کم کمی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / یار جستند سیم و در پنجی
چون ز رو ده دهی بچنگ آمد / در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی / خصم را داده باد پیمائی
ذنب آورده و همی عملش / و افتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبش اشارت خویش / حسن تقویم را سعادت خویش
با چنین طالعی که بر دم نام / چون ز اقبال او شه بهرام
پدرش یزدجرد نام اندیش / پنجگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می پزد همه خامست / تخم بیداد بر سرانجامست
بیش از این مالکش بسال بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
مگر اقبال آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه را به نقش بدل / گرچه گفتند التقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور تر شد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لالهٔ لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گردد آن برگ لعل نعمانی
خلعت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد در آغوش خسرو عماری
چشمهٔ از عجب نامی تر / دهشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال بر این / گور چهان گشت شیر عرین

شه بنشاند زود کامی فرزند / زمین پست خاطرم دربند

پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر به آسمان ساید

در هوائی لطیف جا کند / خواب و آرام جان تمامی کند

رفت منذر به اتفاق پدر / بر چنین جستجو ببست کمر

آنچنان جا دران دیار نبود / وآنچه بود آن همه بکار نبود

کاین هوا آتشین و این گرمست / این ملکزاده نازک و نرمست

تا دران جا چو بر کشد پر و بال / پرورش باید از نسیم شمال

گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک

جست جای فراخ سار بلند / ایمن از گرمی و گداز گزند

اوستادان کار می‌جستند / جای آن کار باز می‌جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن بنا را از او بنا آراست

تا به نعمان خبر رسید درست / کانچنان پیشه‌ور که در خور تست

هست نام آوری به کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم

دستبرد هنرش همه جهان دیده / به همه ملکها پسندیده

گرچه بناست این سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است

هست بیرون ازین بنائی و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس

چون بلیناس روم چابک رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای

ساز این شغل او تواند یافت / کانچنین کسوت او تواند بافت

چونکه نعمان از آن طلبگاری / گرم دل شد به کار سمناری

چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کارش یکی به دو رفت

آلتی کان ز وافی ارشاد است / ساختن آنچنانکه می‌بایست

تا هم آخر به دست زرین چنگ / کرد بنیاد قلعه از گل و سنگ

کارگاهی به زیب زرکاری / گه نگاری به نقش سمناری

قطعه‌ای پیکری منقش بال / پیکرش حال صد هزار خیال

آفتابی برش فکنده ز نور / دیده او در عصابه بستی دور

صیقلش از سریشم و شیر / گشته آیینه وار نقش پذیر

چابک و چیره دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سمنار

کرده چندین بنا به مصر و به شام / هر یکی در بهای خویش تمام

رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او

نقش او بر فلک تنیده نقاب / از ردم عنکبوت اصطرلاب

آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ بر باید

کس فرستاد و خواند از بومش / هم به زر هم به لطف اندر مومش

آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او را راست

پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج

گوشه برج بر کشید به ماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه

فلکی پای گرد کرده بنانه / نه فلک ابروا و پروانه

تا ندید او به نقش متقابل خواب / تشنه را زو نقش برآب آب

چون بهشتش درون آسایش / چون سپهرش برون آرایش

هوشیار و ورا ز شتاب و درنگ / چو عروسان برآمده نیلبه رنگ

یافتی از سه رنگ نازوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون نشستی ز ابر ازرق پوش

کافتاب ار بدی بجز نوردی / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی شدی و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند او ساخت

ز آسمان برگذشت رونق او / خور به رونق شد از خورنق او
بیش از آن نقش او چو نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان به تهنیتش نوید / که بیابی بیش ازان تمنا امید
از شتر بارهای زر خشک / وز گرانمایه‌های گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر ره ورا بکار آید
چیزی از بار و آرزوی او بیش / خام ماند کباب بختی کیش

دست بگشاده کافت زر رست / صاحب البابش گه گرست
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده‌های امید وار شنید

گفت اگر زانچه وعده داد شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهترک بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی درانجا رنج / تا بسی شاه بیش دادی گنج
کردمی کوششی که تا بودی / روز روشن ازو در افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت تو وقت بسیچ / آن کنم کین بنا نباشد هیچ

این نگارستان بصد نیرنگ / آن نهی تا تو را سبلت این سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر و مردمی برسوخت
پادشه آتشی است کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش

ذات او گلبنی است که بار / در بر گلستان و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نپیچد بر آنکه او دورست

وانکه پیچد در او بصد زاری / بیخ و بارش کند به صد خواری
کار گر بین که خاک خورد از ریش / چون فکند از فسانه کارش

گفت اگر یابمش نه در زر بر / به ازین میکند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا بزندان برافگنندش زود

کرد قصری بچند سال بلند / از بلندی به مه رساند کمند
آتش انگیخت خود بدود فتاد / دیر بر بام رفت زود فتاد

بیخبر بود ازو قیاد خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی

تخت پایه شبان تو آن بربرد / گر چو یافتی ازو نگردی خرد
نام نعمان ازان بنای بلند / از بلندی به مه رساند کمند

خاک پای وی مطلقش میخواهد / خلق را بخور نقش میخواهد
چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد زان بهار آرامی

کاسمان قبله زمینش خواند / وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او
هر که دیدش آفرین میگفت / آستانش به تهنیت میرفت

برسد بر خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیدنش چون آب
تا بسی تاب شد سهیل سپهر / یمن پرستش نه ماه و دیده مهر
عدنی بود در زرافشانی / یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد / عدن از نور او گرامی شد
شد چو برج ارم جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود شه جای
چونکه بر شد به بام او بهرام / زهره برداشت از نشاطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابی درون او جلوه گری / شهر بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد گوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو ونده آب فرات / به گوارندگی چو آب حیات
زیر هر گوشه سدهٔ چو سدیر / راهی انباشته بروغن و شیر
پادو پیش و مرغزار او پس / بادش از نافها گشاده نفس
بود نعمان و آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن فراخ بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / خوابگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین جمع تر نشاید بود / همچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آنزمان بر دست / واو گر پیشهٔ مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بهتر است / خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی وا داری
زآتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت کوش منذر نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و ملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت تمییز زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود طلب / هاتف و دولتش نداد جواب
دهشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که بسی گشت خانه زان بودش
چون نمود از سریر تاج گریز / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور پس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر سپاه / خلعت و خسروی حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر مهد تا بهمسالی / نشد از وی یکی زمان خالی
هر یکی تختهٔ عرب خوانده / در یکی بزم در فشانده
هیچ روزی چو آفتاب بنور / آن از این وین از آن نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده جمله درج

بخط هندسی عمل کرده
چون مجسطی ز بر ازل کرده

راصد چرخ آنچنان بوده
قطره با قطره قطره پیموده

از نهانخانهای دور اندیش
باز داده خبر ز خاطر خویش

چونکه شهزاده ابقل و برای
دانش آموز دید رمز گشای

تخته ریگش نهاد پیش بهم
ورقی کو بسوخت از های هم

هر ضمیری که آن نهانی بود
چه زمینی چه آسمانی بود

همه را یک بیک بهم در دوخت
چون همه جمله شد در آموخت

تا چنان چون هنرمند شد بهرام
کامل از هر علم شناخت تمام

در بدو انزیج و اصطرلاب
درکشید از ز روی غیب نقاب

باز چون تخته رمل نهادی
گره راز بسته بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید

در سلاح و سوار جنگ تازی
گوی برد از سپهر چوگان بازی

چون از آن پایه برگذشت سترگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گزاری او
سپر افکند با سواری او

آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر
که بدوزند پرنیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی
خفته را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش تیرش گر ارزنی بودی
بسنانش چو حلقه بربودی

تیرش از حلق شیر حلقه ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای

در نظرگاه راست اندازی
پیلکش را بموی بد بازی

هر چه دیدی و گر چه بود دو سه
ز دو میل رسا یه بود آن گره

وانچه او هم ندید در پرتاب
دولتش زد در آنچه دید صواب

شیر با چشمان و چنگا هم بود
لاف شیری از و زنند همه

گاه بر شیر شرزه تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

در زمین هر کجا سخن راندند
همه نجم یمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد جامی

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چونکه نعمان از آن نشاط نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش
این بشفقت برادر آن پدرش

پدری و برادری بگذاشت
این همی زان غلامیش همه کاست

این فقیهش بدانش آموزی
وان حریفش بمجلس افروزی

این ز علم استوارش افتاده
وان نشاط سواریش داده

تا چنان شد ببزرگی بهرام
کز زمینش بر آسمان شد نام

کارش الا می و شکار نبود
یادگارش بهیچ کار نبود

مرده و گور بود در نخجیر
مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور چشمی ز چشم گور نیافت

اشقری باد پای بودش چست
تک آسوده و بگام درست

پر بر آورده پایش از اندامش
دست برکش گسسته از کمانش

ره نوردی که چون نشستی شاه
گوی بردی ز چرخ و مهره ز ماه

کرده با جنبش فلک خویشی
داده را داده در منزل پیشی

پنج صد بار بیش بود دوش
گور صد گور کنده بود و بیش

شه بر او تاختی به وقت شکار
با دگر مرکبش نبودی کار

اشقر گورسم چو زین کردی
گور بر گردش آفرین کردی

بر نماندی به تک ستور از او
سفته از سم سرین گور از او

وقت وقتی کز ملامت کام
زین بر او بستی آن هژبر همام

گشته از نعل او شکارستان
نقش نقشش چو نقش نگارستان

بیشتر زانکه گور او رو زن
پیشتابی بجستی ز گور گوزن

بودی صحرا ز بس سم ستور
گور گشتی ز بس گرفتن گور

شه بران اشقر گریوه نورد
گر شتابش همی بگردون گرد

چون کمندی شتاب بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گور کآوریدی بند
یا به بازو گرفت یا به کمند

ور رها کو فگندش نشکست
کمتر از چار سال هیچ نه گشت

چون از آن گور کرده بود خرام
که ببودش هزار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سرهنگی بیابانش

هر کزان گور داغ دار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بران دیدی
گرد آزار او نگردیدی

بند پی را ز بند بگشادی
بوسه بر داغگاه او دادی

تا که با نام و داغ سلطانیم
ختلی آن که خوشتر کیانیم

آنچنان گور زمان بکوه و براغ
گور کو داغ دید بر سر داغ

در چنین گورخانه موری نیست
گر بود داغ دست وی نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی آمد به شکارگاه گزین
با دلیران آن دیار گزین

آخر الامر گور شد ناهش
گوی بر داده سپهر بهرامش

نیز دار از بهشت لشکر غرب
منذرش پیش و نعمانش ز پس

هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تا سر او

گرد ری زرد و ناگهان برخاست
کآسمان بر زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار چو باد
سوی آن گور شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه به زور
در نشسته به پشت گردن گور

تا ز بالا در آردش به زمین
شه کمان را گشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست
بره آورد و در کشید بدست

سفته بر سفت شیر گور نشست
سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا بسوفار در رهش بشد غرق
پیش تیری چنین چه ... و چه درق

شیر و گور او فتاد گشت هلاک
تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد ز شست
ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخم آنچنان شه دید
در عجم شاه هیچ پسندید

هرکه دیده بر آن شکار زده
بوسه بر دست شهریار زده

بعد از آن شیرزور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

چون بسینه رسید شیر فراز
قصه شیر و گور گشت در آن

گفت منذر به کار فرمایان
تا به پیکار صورت آرایان

در طویله بکاشتند به زر
صورت گور زیر و شیر زبر

تشنه ده تیر و پشته آن شکار
در زمین ... گشته تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت
هرکه آن دید جاودانه نگاشت

گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روزهای بهشتی خوی
گرد بهرام روانه گشتی خویش

باده چند خورد سر دستی
سوی صحرا شد از سر مستی

بشکار افکنی گشاد کمند
از پی گور کند گوری چند

آن یکی گور کو بزور گرفت
هر دو شست آهوان گور گرفت

آخر الامر مادیان گوری
آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی گشاده پیشانی

پشت مالیده چو شوشه زر
شکم اندوده بشیر و شکر

خط مشکین کشیده تا دم
خال خالش ز سر تا بسم

درکشیده بجای زناری
برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز بهرم تکان طلبش
برده گوی از تنهان نقشش

آتشی کرده با گیا خویشی
گلرخی در لباس درویشی

ساق چون تیر ماده یک تقبار
گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ از گریوه دوش
گردنی پهن از کناره گوش

هیزم پشتش از ادیم سیاه
مانده زیر کمر میان همراه

پهلو از پیچه گردن از خون بخ
این ترنج از عقیق و آن از در

قرمزی تمنیده بر تن او
خون ماهی دوال گردن او

زنک او چون بدو دال اندر
رست چون زنگی دوالک باز

کفلی باد دش بدمسازی
گردنی با سرش بسربازی

گور بهرام دید جست بزور
رفت بهرام گور از پس گور

گوری الحق دونده بود جوان
گور گیر از پیش چو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال
گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بر تیا ستیغ
چون عنان تابه تفت تو آن گور

گور در پیش و گور خوان در پس
گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت
که بر و پای کی دمی بگذشت

چون درآمد شکار زن بشکار
اژدها خفته دید بر در غار

گوئی از قهر پیچ پیچ شده
کوه از آن بار پیچ پیچ شده

در تعجب که این چه نخجیرست
واندر آورد نم چه تدبیرست

آتشی چون سیاه دود برنگ
کاو دسر مجان دود آهنگ

چون زمینی برهنه بار و نه برگ
بلکه دوزخ بدو بانجی مرگ

مهری چون هانه نماری
بغنه بلاکش در جهان کاری

بچه گور خورده سیر شده
بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو بهره گذر بلا را دید
اژدها شد که اژدها را دید

خم گوران نشاط گورش برد
دست بر آن نهاد و پای فشرد

شد یقینش که گور ظلم دیده
هست از آن اژدها ستم دیده

خوانده شه را که داد گر داند
که ستمگاره داد بستاند

گفت اگر گوییم از او دست بگور
زین خیانت خجل شوم در گور

هین بانصاف کوش داد بده
پاک جانیست هر چه بادا باد

از جهان سوی شانهای تنگ
جست آهوزنه فراخ آهنگ

در کمان سفید تیر نهاد
ز بر آن کوه آتشین بنیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ
کامدار شست شاه تیر دو شاخ

بد و نوک سنان سفته شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه

هر دو چشمه بران دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
چونکه میدان ز گور ها شد تنگ / شه درآمد با اژدها چو نهنگ

ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشت شش پهلو

بانگ از اژدها برآمد سخت / بر سر افتاد و چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج شکوه / از کی ترسید از گریوه کوه

سر آهن رسید از آهن / گشته و سر بریده دشمن
از دمش بر شکافت تا میش / بچه گور دید و شکلش

بنگیان شاه که گور کین اندیش / خواندش اژدهای کینه خویش
چنبری کرد پیش زان بشتاب / کاژدها کشت اژدهاش نگشت

خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور و زخم دید بغار

شه دگرباره بر گرفتن گور / شد دران تنگنای غار ز زور
چون قدم راه شد بسختی و رنج / یافت گنجی برو فرو ختی چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گورخان را چو گورخان پی کرد / رفت از ان گورخانه بی گرد

شه چو بر قفل گنج یافت کلید / و اژدها را بگنج خانه ندید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راه نمون

ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون بیکبار بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران هم تنومندان
راه در گنجدان غار بستند / گنج بیرون برند و بارستند

سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بر گنج روان
شه چو با جود حساب گور کند / اژدها را اسیر میو کنند

لاجرم حاجت بیار بخش / هم ستاد و هند و هم بخش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بتوش و بناز

ده شتروار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بهند روی ترش / داد با آن طرازنده دگرش

صرف کرد آن گر به بیخبری / فارغ از مشرفان مستوفی
اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخواری

گفت منذر که نقشبند آید / بازش نقشی ز نو پرند آید
نقشبند آمد و قلم بر دست / صورت شاه و اژدها بنگاشت

هر چه کردی بدین صفت بهرام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

بر خورنق نگاشته بتمام

شاه وزی رسیده بود در دشت / در خورنق بخرمی گشت
حجره خاص دید در بسته / خازن را جستجوی آن در بسته

شه دران حجره‌ها نهاده قدم / تا صدگان از خزانه داران کم
گفت این خانه قفل بسته چیست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / چون ز در قفل برگشاد و بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بنهاده چون چراغ اهرمنج

خوشتر از صد نگارخانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هر یکی طرز نغورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه ناز پری / کش خرامی به از کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روزافزون

دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس

در یکی حلقه حمایل بست / کرده آن هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی

در میان پیکری نگاشته نغز / که جهان پوست بود و این مغز
نوخطی دلفشانده در شکرش / غالیه خط بست بر قمرش

چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج او به کمر
این بتان دیده برنهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده برو

آن همه لعبتان شکرخنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم

ما نه این داده را بخود کشتیم / اینچه اختر نمود بنبشتیم
گفت تا باشد این بنقش و رای / گفتن از ما و ساختن بر خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی

با ویاکش بود و نخل شرش / شیر مردی جوان هفت عروس
رغبت کام چون غرض نکند / دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کار نارسیده روش / شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
همه در خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم

در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن خانه شدی کلید بدست

در گشادی و در شدی بشتاب / دیدی آن نقشهای خوشتر تاب
مانده چون تشنه بر آب سراب / بتمنای آن شدی در خواب

تا برون شد نگارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود
چون بر بهرام گور با پدرش / بار گفتند حاسدان خبرش

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

که سر پنجه شیر گیر شده است / شیر با او چو گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد / کو همی اژدها برآرد گرد

دیو بندد به خم خام کمند / کوه سایه بزیر سم سمند
زاهن الماس را حریر کند / وهنش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جدائی او / مرگ خود دید زندگانی او
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
چندگاهی برین گشت تابنده / در یمن چون سهیل تابنده
از سر فراستش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و یک جو نبود ازانده رنج
دور چون نو نوشت مهره ز پنج / بازی نو نمود چرخ بلند
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او بهانگیها دگران
کز نژادش کسی رها نکنند / روی در روی شه رها نکنند
از خیانت کشیدن پدرش / دیده کس نمید بر سرش
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
کس نخواهست گور دو بر گاه / چون تو اخوست بر نهاد کلاه
گرچه بر جنس نامداران بود / هم بگوهر و شهریاران بود
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
از سر تاج و تخت شد پدرش / گشت بود تخت گیر تاج خورش
اول آئین سوگواری داشت / آتش پیرزه در عقیق نگاشت
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آن زرم باها کردند
با همه سگالی سگالیدند / گوسفندان کشت ز آهن ند
هر که بد عهد و سنگدل باشد / تا زمین عاقبت خجل باشند
بجز این هرچه بینی از هواهی / باشد آن نوعی از ستمگاری

گردوا زان شیر آتشین بیشه / بچه شیران ز آتش اندیشه
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
کرد شاه ایمن ز نمایت عهد / حکم او در روان چو حکم سپهر
داد شاه از چندگونه گوهر و تیغ / جان اگر خواستی نداشت دریغ
وان عنایت که بود در نظرش / یاد ناید ز ولایت پدرش
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
چون تهی شد سریر از شاهی / انجمن ساختند شهر و سپاه
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
گفت هر کس که و نظر نکنیم / وز پدر رمز و نشان خبر نکنیم
تا زبان را دهد ولایت گنج / پادشاهی دکان سند برنج
پیری از نجوران گزین کردند / نام او در او زمین کردند
تاج بر فرق سر نهاد بهش / کمر هفت چشمه داد مرش
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته کامد کار
پای بیگانه در میان آمد / شورش تازه در جهان آمد
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
باز گفتا چرا دوی سازم / اول آن به که نغز روی سازم
در دل سخت شان نخواهم دید / نهی آنم که ز معصیت کلید
گرچه در چشم خویشتن جستند / همه در پنبه زار من رستند
از خیانت رسد خجالت مرد / در خجالت دریغ باشد درد
شحنه دو ار گر شهنه زر دست / بجز دشان کنم خدیو پرست

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

مرد کز صید ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

بس کن ای جادوی سخن پیوند ... سخن رغبت پند گوئی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از دور شو ز بر نفس ... دور تو نظم و داستان تو بس

آنچنان رفت عهد من که نخست ... باک با آنکه عهد اوست درست

کانچه گویند دگر گفته است ... ما بمی خورده‌ایم او خفته است

بازرش اندیشه مال خود نکنم ... بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نوروزی ... نکنم دوری کهن ورزی

لیک چون پایه گنج خانه بیست ... تیر ما گرده شادرشانه کیست

گرچه در شیوه گهر سفتن ... شرط کن نیست گفته وا گفتن

چون نباشد ز بازگفته گزیر ... دانم انگیخت از پلاس حریر

دو سطر زر کیمیای سخن ... تازه گردند نقدهای سخن

آن مس خویش کرد نقره خاص ... وین کند نقره را بزر خلاص

مس چو دیدی که نقره شد معمل ... نقره گر زر شود شگفت مدار

عهد پیوند این سر بلند ... اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه ... زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان ... کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری ... بر طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که شاید گفت ... گوهر افزون از آنکه باید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه ... کینه و تیز گشت و کین تازه

از زمین تا عدن ز روی شمار ... در سهم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای ... کین کش دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری ... قائم کشوری بشمشیری

در روا رو فکنده مرکب شاه ... نم بماهی رسید و گرد بماه

ناله کرنای رویین خم ... در جگر کرده زهره‌ها را گم

کوس رویین بلند کرد آواز ... زخمه بر کاسه سخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش ... بر طبقهای آسمان زده جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ ... گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی بخت شاه شدند ... وز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان ... کاژدهای جهان گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان ز سیل ... وز زمین سر بر آورید سهیل

شیر نر پنجه برگشاد بزور ... تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیرد کلاه بستاند ... نبشینند غبار بنشانند

نامداران و موبدان سپاه ... همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند ... سرکشی را بپشت پای زدند

رای ایشان بر آن کشید تمام ... که نویسند نامه بر بهرام

هر چه فرمود عقل بنوشتند ... پوست وا کرده دانه را کشتند

نامه چون شد نبشته پیچیدند ... رفتن شاه را بسیچیدند

نامه نوشتن به بهرام

چون رسیدند آمدند فرود ... شاه نو را نماز داد و درود

بار جستند و بارشان دادند ... عاملان شد کار شاه از بند

داد بهرام شاه دستوری ... تا فراتر شدند از آن دوری

پیش بنشسته با هزار هراس ٭ سجده بردند و داشتند سپاس

آنکه دانا جوابگوی و هش بُد ٭ بر سر نامه بوسه داد و بِبُرد

نامه‌ای اختر اکش دبیر ٭ خواند بر شهریار کشورگیر

پوست تا مغز این سخن همه ٭ مغز بادام و پوست بادامه

هم بروش نورد دیباکار ٭ هم در وش چراغ روشن دار

نامه از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای ٭ گوهر آن افضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی ٭ نیستی یافته بدو هستی

زادمی تا بجمله جانوران ٭ از سپهر بلند و کوه گران

همه از نگارخانه جود ٭ قدرت اوست نقش‌بند وجود

وبتنهایی ز هیچ پیوندی ٭ نیست بیرون ز عهد او جایی

آفرینش گره گشاده او ٭ وانگرش مهر بر نهاده او

اوست دارنده زمین و زمان ٭ هست بر حکم او زمین و زمان

چون فرو گفت آفرین خدیو ٭ آفریننده او ز دیو چند

گفت شبزاده و شاهزاده منم ٭ که برآورد سر بچرخ کبود

هم ملک فرد و هم ملکزاده ٭ یا بمردی و مردی او داده

من که هستم بأصل کسری نام ٭ کسرم چون نگیرم از خفت نام

هم هنرمند و هم جهاندیده ٭ هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازد بخت ٭ بی‌هنر کی رسد بتاج و تخت

سربلندیم وا تاج و سریر ٭ بلند و هیچ سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت و میم ٭ پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود ٭ کانگبین سخت شد بزهر آلود

آنقدر رستم ز نوش توان ٭ کاخترم بود زان همیشه جوان

اگر بود می بران چه کسند ٭ از خطر دور نیست جای بلند

لیک ایرانیان بزور و بشرم ٭ گرم کردند از نوازش گرم

ورنه هستند مرا بدان که شاه شدم ٭ گردن افراز تاج و گاه شدم

ملک را پاس دارم از تبهی ٭ پاسبانیست این نه پادشهی

این مثل در فسانه سخت نکو ٭ کار زر و نیست عالم دو

از چنین عالمی تو بیخبری ٭ مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا کیانی گوی ٭ از هزاران چنین کیانی غو

جرعه باده بر نوازش رود ٭ دوستداری ترا ز سپهر کبود

کار جز باده و شکار نیست ٭ با صدای نهانه کار نیست

ای خنک جان عیش پرور تو ٭ گر چنین فتنه دور شد ز سر تو

رسته‌ای از جهان چو دانی بس ٭ که ندانی غم ولایت کس

شب و شبگیر در شکار و شراب ٭ گاه با خورد و خوش گهی با خواب

نه چو من در غم نشیند دمی ٭ از پی کار خلق دل بنجوی

گاه هم انده دوستان پیشه ٭ گاهی از دشمنان در اندیشه

گفته‌اند مهتری که باید شاه ٭ تیغ باید زدن بهر کلاه

کاشکی آن پیشه کار من بودی ٭ یا مگر کار کار من بودی

گر دمی کم و بیش ستاخستی ٭ می و رود و جهان خرامیدی

این نگویم که در ملوک غنای ٭ دارم از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی بدرست ٭ ملک میراث پادشاهی تست

کلمان نکرده است با رعیت خویش   کان شکایت کسی نیارد پیش
بلکه از خامکاری پدرت   سایهٔ تاج دور شد ز سرت

از بزه گردشش عجب ماندند   بزه گر زین خیانتش برهانند
از بسی جور و سهر خونریزی   گاه تندی نمود گه تیزی

کس بر این تخم آفرین نکند   تخمکاری در این زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس   به که زین پایه باز گردی پس

آتش گرم مایی ار جوشی   آهن سرد کوبی ار کوشی
من از این گنجهای پنهانی   وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ تر سپند بود   خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم به هیچ تدبیری   در کفاف تو هیچ تقصیری

تا رهی باشم از تو در شاهی   بنده فرمان بهر چه تو خواهی
چون ز من جمله خلق گردد سیر   خود ولایت تراست بی شمشیر

چونکه خواننده خواند نامه تمام   جوش آتش بر آمد از بهرام
باز خود را ز بعد توانائی   داد چون شیر کار شکیبائی

با چنان گرمی نکرد شتاب   بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند   گوش کردم چو نامه را خواندند

گرچه کاتب نبود جایگه دست   پند گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند   می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من خطا کی کریم   سر فرو ناورم به هفت اقلیم
لیک ملکی که دادم از پدران   غیب شد با که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد   من نه داد و ستم خرد پرور
هست بسیار فرق تا نگری   از خدا دوست تا خدائی دوست

من که هر روز هی نکرده معبودم   [illegible]
پدرم دیگرست و من دگرم   کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید   لعل صافی ز سنگ پیدا آید
توان بر پدر گواهی داد   که خدا ما ازو رهائی داد

گر بدی کرد او به نیکی خفت   از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد   بد و بدگو ز باد شنو باشد

هرکه او در سرشت گوهر ست   گفتنش به ز شنیدنش بیست
بگذرید از جنایت پدرم   درگذارید از آنچه بی خبرم

لیک بر من ز اصل تا بر راه   عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر ز غم فلان خفتم   اینک اینک تبرک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود   خفتنش تا به وقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد   چیست تا بوقت برخیزد

خواب من گر چه بد خوابی گشت   از سرم هم نبرد خامی گشت
گر بیدار بختیم باری   دارم از خواب سخت بیداری

بعد از این جز بر بهی نارم   دل ز غفلت تهی دارم
نکنم بخودی و بدکامی   چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را صلاح پیش نهم   مفسدان را نه پیش وا نشنم
در خطای کسی نظر نکنم   طمع مال کسی قصد سر نکنم

از گناه گذشته نادمم   تا نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد   در شما آنچه هم که شاید خورد

تا ورم رخنه در جزیره کیس / مال دشمن کنم خزینه و بس
جز به نیکان نظر نیفروزم / ور بد آموز را بیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نبرد پیچ آرزوم از راه / آرزو را اگر کنم ناگاه
پیر سستندگان چو نامه برد / تا بنرمش چنانکه باید برد
گفت ما را تو از خداوندی / هم به خسروی بخشش هم خردمندی
سر تو زیبی که سروری همه را / سر شاهان بپای این رمه را
از نژاد گشتاسبی سخن تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
میوه دل تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
ملک ارث بر تو معتبر است / در جهان جز تو تاجداری نیست
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
گر نخواهیم تاج بی سر او / نه بتابیم چهره از ره او
تا در آیین ما خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
گفت عهد از شمار و انبود / عاقل آن کز به بیوفا نبود
تاجش از سر خسیان بی برآرم / که یکی موی از و نیازارم
شاه ما شاهزاده جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
هر کرا پایه بود سر بجست / از پی خویش تاج و تخت بجست
ماهی من اگر گرفت عهد آری / عنکبوتی تنیده در غاری
مور اگر همچو جبرئیل بود / پشه گر مرد پای پیل بود
نور خورشید خاص برج حمل / نچنین صد چراغ را چه محل

نیک رایی ز بیم نباشد دور / موبد و بد رای را کنم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان رمه
تا ز کس را بزور نگشاییم / بلکه ناکشته نان بیفزاییم
بنماییم چشم بیننده / آنچه بیند درست بشنیده
چون شه این گفت آسمان غلاست / تیز تر موبد از میان برخاست
هر چه گفتی ز راه می بنشست / خردش این نگین و دل بنوشت
تاجداری منزلی گوهر گذشت / تاج با ماست لیک تخت بجست
تحفه بهمنی و دارایی / از تو می باید آشکارایی
تا کیومرث از سرو کلاه / میر و نسبت تو شاه به شاه
موبدان گر نوند و گر کهن اند / همه اندیک زبان این سخن اند
پای ننشینید که دار و تخت است / درست عهدی بشد نشست ما را
حجتی باید استوار کنون / کاردار این عهد ره انشد بیرون
شاه بهرام چون سخن بشنید / پاسخش داد شان چنانکه شنید
کز مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شیر اگر چه پیر شماست
تاج و تخت الست شاهی نه / آلتی خواه باشش و خواهی نه
گر مرا هیچ تو نیست شاهی من / بر سر دارای عذر خواهی من
تخت جمشید تاج افریدون / هر دو دائم ستانم با اکنون
بلکه بی تاج و تخت ره نهم / تیغ دارم به تیغ بستانم
اژدهایی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد یار
گور حیدان نه تیر اندولیس / که بنالد سپید مهره بشیر
من نیم همچو خانه دگران / خانه من بست نماند بخان

خوردن خصم شهد با شکرست	خوردن من می است یا جگرست	تیغ تشنه به از جگر خوردن	وشنه بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک عجم خدای منست	در عرب مانده خیمه جای منست	گاه مندر فرستدم خوانی	گاه نعمان فدا کند جانی
تاج هانم بدین گلیم دهند	نان خواهم بدین گنهکاری	من چو شیر جوانی الب کیم	جای من بی کسی رسد به ویر
کی غم کی بود ممالک تاج	هر کسی راه کی دهند خراج	هست جای کیان سزای کیان	جز کیان را مباد جای کیان
شاه نیم و دیگران همه ام	با منم پیشه گیر کیان تهی نام	شاه باید که لشکر انگیزد	از سواری چو گرد بر خیزد
می که پیر مغان ز دست شاه	خور به پیر مغان نشاید داد	نیک و بد هر چه هست گویم	راستکاری و راستی گویم
لیکن از راه راست پیمانی	هر سر کشی و سلطانی	گر کنم آن کنم که رای شماست	رای هر جستن رضای شماست
وانچه گفتند حجتی باید	گره بد عقد بسته بگشاید	تاج بنهیم در میان دو شیر	مهره آن را بود که هست دلیر
پادشاوان دو شیر درنده	خورشی در شکم نیا کنده	وحشی و تیز چنگ و خشم آلود	گر دم آتشین بر آرد دود
شیر در آورد بمیدان گاه	گرد بر گرد صف زنند دو شاه	تاج شاهان ز سر بر نهند	در میان دو غره شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند	خلق آن روز تا جور خواند	چون سخن گفته شد بر مخق برانند	سخن از لطف طبع نو ازد
گر وآن نامه ابر مخق جواب	خواب شیرین ز لیله بر خواب	نامه اهر خود نهاد بر	شرح و بسطی تمام داد بر
شه پرستان که هر شه دیده	وان سخنهای نغز بشنیده	بازگشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک زمهربانی او	عاشق فر خسروانی او	همه گفتند شاه بهرام است	که ملک گوهر ملک نام است
شتوان بر خلاف او بودن	آفتاب به گل اندودن	تند شیرست آن هنر بر سگال	کار دها کند به تیر شکار
چون شنودند شیر گیر شاه	هیچکس پیش او ندارد پای	گو ستانند سر تو تاج بر او	سروران را دهد بهای سطور
به که گرمی بد و نیاموزیم	آتش کینه بر نیفروزیم	قصه شیر و برگرفتن تاج	همچنین شرط نیست از محتاج
لیک این شرط جست بر گشاد	کاگهی باز داد شیر گرگ	سوی گوشه ند حیله بر راه	بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال شد	کس سخن بر شنید نغز نمند	پیر سخت آزمای تاج پرست	تاج بنهاد و زیر سخت نشست
گفت از این تاج و تخت بیزارم	که ز نعمان به شیر بسیارم	به که نه شوم تخت زنجیر	تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر شود	طعمه گردن شیر خور شود	وارث ملکت به تیغ و بگاه	هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر صاحب افسران بخت پذیر
من از این شغل درکشیدم دست نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت هم بفرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست ما را بجز شیران بر تاج تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر برسد سر بر تاج ترا است ور شود کشته نیز تاج تراست
ور کشد شیر و تاج بستاند وز ولایت خراج بستاند
ور خورد تخت آفرین باشد لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار کانچه شرط است نگذرد ز قرار
روز وعده چو در شمار آید شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج کرسی زر نهاد و تخت عاج

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

کاروان راه کار فرمایان هم قوی دست و هم قوی پایان
از عرب تا عجم سوار شدند سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار بلکه گردند بر نشانه کار
شیر با شیر در بهم افگندند گور بهرام گور می کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان دو شیر سیاه چون نگارم دو اژدها در راه
آن نه آواز بسته و دشنه تیغ وین ستبر تهی نه بلکه ز تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال بر زمین دم چو اژدها دنبال
ماه با طشت تشنه ز تیغ بسلطنت تهی طشت و تیغ
یعنی این تاج زر ز ما که برد غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه زانچنین جگری شیرگیری اژدها شکری
گرد بر گردن دو شیر عظیم کس در آنجاگه نگشت از بیم
قوی آن شه که شیر را بهجوم سوی شیران کند حمله هم
گر ستاند ز شیر تاج او راست جام زرین و تخت عاج او راست
یاری از بخت و رای بیدار آنکه هر جای جای خود دارد
شاه بهرام زین سخن برگشت سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در درو دشت هیچ پشته نبود که بر آن پشته شیر کشته نبود
صد شیر کنده بود دربال بود غرش به نوبت سال
آنکه صد شیر ازو زبون شد باش وز زبون دو شیر چون باشد
ور بکر حیلت کرد و عطف قبا در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ زد تند بر دو شیران دو وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند شیرگیری و شیر پیش دیدند
حمله کردند چون تنومندان دسته در دو تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند بر جهانگیر کار تنگ آرند
کشته باد آن چو رای افگند سر هر دو بزیر پای افگند
پنجه شان پاره کرد و دندان هم ستد تاج از میان شیران هم
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت همنشینی چنین نماید بخت

بر و تاج جمع او میان دو شیر / ره بهای که او به تخت کرد دلیر
طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش ازان اختر شناس / از پی تخت بود داده پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطارد و خوش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / ماه از زهره گشته چون عروس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
دست کیوان شکسته از مریخ / تخته از خاک تا به کیوان سیخ
چون چنین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از وصی لعل سفتن با در / گشتی تخت شاه چو دریا بر
گنج داران فزون ز سعد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سرش به شاهی کرد / بیعت شهری و سپاهی کرد
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش که ای مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند / سرورش خدایگان خواندند
همچنین هر کسی کش آن بنهفت / آفرینی بقدر خود می‌گفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند / لؤلؤ و دُر و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد به من / ای خداوند شاد باد به من
بر خدا رانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خداشناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چو حق‌شناسم
تاج برداشتم به کام و شمشیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون که بر سر نهم تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که زمین را سپهر نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود / دزد و خونی و راه‌دار بود
با من این خاصگان که زمن / رسته خانه شوند چون زمن
از گرامی به کرده و می و درم / رستگاری ز راستی یابند
گر نگیرد گوشه راست بدست / ای بسا کس که چشم خواهد خفت
روزکی چند چون بر آسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاد است / ظلم را ظلم داد را داد است
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آنکه هیچ کم بود / باد بر خفتگان خاک درود
غیبت از هیچ مرد نیم هراس / بجز از مردم خداشناس
اعتمادی نمی‌کنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
بیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان از من ایمن و امید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف و جود کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یک ساعت نشست بر سر تخت / پس به خلوت کشید ازانجا رخت
عدل را پیکری دو و اسپیر مود / خلق از دو رهی خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

از نخستین سه روز با بزرگان کرد / استواری به استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر

که در پادشاهی چه گونه بود

سازور گشت و شد شکوه پذیر

کز هفت چشمهٔ ابر بست
بر سر تخت هفت پایه نشست
چشمه‌یی بر خرش چو سینهٔ باز
هر دو یی بر سرش نشان طراز

او بجز رسم تاج شاهان
نیکوان را ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت سرا بزد بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد خسروان یاری
باز شد از ستمگران ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد
کام از او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت
سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان در او شد راست
ده هوایی ز مملکت برخاست
پادشه زادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کاروانان ز حل گشته راه او
گنجها ریخته ز بر در او
قلعه داران خزینها بردند
قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد
جان بتوفیق او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد
رفتگان را به ملک باز آورد

ستم گرگ بر گرفت ز میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از سر منت برو ستیها
کرد گونه در او هستیها

پایهٔ کار دشمنان بشکست
بر جهان در دو دست ساز او بست
مردمی کرد و جهانداری
مردمی به ز مردم آزاری

خصم را تیز چون دو سب کردی
وه بکشتی یکی نیاز ردی
کادمی را بوقت پروردن
کشتن ایمن لی تر ستاوار زردن

ویدکین آخیل خانه خاسکی
ناروا الاعتبار عمت سکی
خویشتن را بعشوه کش سند است
همنشین خوش را بعیش خوش نشست

ملک بی تکیه آشنا خته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روز بی ز هفته شغل سازی کرد
وان دگر هفته عشقبازی کرد

قفل الی عاشقی برون نزدی
عشق را در گرفت چون بزدی
کیست کز عاشقی نشان نشست
هر که را عشق نیست جان نیست

سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او
عاشقان ای نسان خاصهٔ او
همه گل پیوران او بنگار
همه حبی خوران او بیکار

کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد
داد بر داد خرمی میکرد

گنج در عهد او نهانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده
آوریده جهان بتیغ فراخ
بستر تازیانه و ادب ساز

ملک از گرچه سبز شاخی داشت
همچو خورشید بی فراخی داشت
مهرهان از غرو نعمت حال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان بدل اگر کردند
شفقت از سینها جدا کردند
هر کسی کار زندگان خدای
شکر نعمت نیاورند بجای

آن فراخی شنو برین آهنگ ‌ ‌ ‌ روزی آمد کلید زآهن و سنگ

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

سالی از دانه بر درستی شاخ ‌ ‌ ‌ تنگ شد دانه جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان دریافت ‌ ‌ ‌ کادمی چون ستیزه گر گیا یافت

تنگدل شد جهان از آن تنگی ‌ ‌ ‌ یافت تا عزت گران سنگی

بازگفتند قصه با بهرام ‌ ‌ ‌ که در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار ‌ ‌ ‌ گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قحط را بلند ‌ ‌ ‌ در انبار برگشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود ‌ ‌ ‌ که در انبار و ذخیره چیزی بود

همه امینان شهر جمع آیند ‌ ‌ ‌ در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ در سازند ‌ ‌ ‌ بی درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبار خانه ماند باز ‌ ‌ ‌ پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بی خوردی ‌ ‌ ‌ کس نمیرد زهی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش ‌ ‌ ‌ هر کسی میکشید انبارش

اشترانش ز مرز بیگانه ‌ ‌ ‌ میکشیدند نو بنو دانه

لاجرم چار سال بی برگشت ‌ ‌ ‌ روزی خلق بر خزینه نشست

جهد میکرد و گنج می پرداخت ‌ ‌ ‌ چاره کار هر کسی میساخت

کارش آن بود کان خدای بتافت ‌ ‌ ‌ از جهان پیشه پادشاهی یافت

جمله خلق جان ز تنگی برد ‌ ‌ ‌ جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه از آن مرده بینوا مرده ‌ ‌ ‌ تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدا آورد ‌ ‌ ‌ عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران ‌ ‌ ‌ رزق بخشیدنت نه چون دگران

بیکی قدرت خدائی خویش ‌ ‌ ‌ بیش را کم کنی و کم را بیش

ناید از من اگر چه کوشم دیر ‌ ‌ ‌ که آهوی را کنم بصحرا سیر

توئی آن کز برات بی ورقی ‌ ‌ ‌ یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جان نبرد ‌ ‌ ‌ مرد جرمی نبود اندر آن

کز حساب اثر نبود مرا ‌ ‌ ‌ چونکه مرد او خبر نبود مرا

شاه چه جمع چنین تضرع ساز ‌ ‌ ‌ هاتفی داد مثل بر روی آواز

کاینده از بهر یک گدائی تو ‌ ‌ ‌ بر ذخیرت پادشاهی تو

چونکه در چار سال خوش سندی ‌ ‌ ‌ مرده بار از فاقه نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور ‌ ‌ ‌ گر دو بار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک او با خرد ‌ ‌ ‌ کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز ‌ ‌ ‌ مرگ را داشت از رعیت باز

هر که میبود در جهان هست ‌ ‌ ‌ وصل بی هیچ بود از آنچه هست

از خلائق گذشته بود آن گو ‌ ‌ ‌ بی عمارت نماند دشت و کوه

از سپاهان شنیده ام که بری ‌ ‌ ‌ خانه در خانه شد بلند چو نی

بام در بام اگر شدی خواهان ‌ ‌ ‌ شخص از ری شدی با سپاهان

زمین بیخ گر ره کرده بود ‌ ‌ ‌ همه بر او نشسته برسر پیچ

بوده نعمت خورندگان بسیار ‌ ‌ ‌ لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نتن بنسل شاه همه باغ ‌ ‌ ‌ بر هرا شد از ترا باشد

خلق چون نیک نیکوئی خوش ‌ ‌ ‌ بیش عمر خلق بود ز بیش مرد

مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صفی ز فرهنگی / بربطی و ربابی و چنگی

ده منه از می بکرده هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن بهیزم‌کش دوخت

خلق یکبارگی سلاح نهاد / جامه را تیغ و نیزه رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز

وانکه برگش نبود شه فرمود / او بدو بود و زر خزانه خشنود
هر کسی گماشت بر کاری / داشت از عیش و عشق بازاری

زر دو مو تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمه خورد
هفت سال از جهان خراج افگند / بیخ هفتاد ساله غم برکند

شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری

تا بهرجا که رخت کش باشد / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دوران ز طالع ثور / جمله بشر زهره صاحب ثور

در چنان دور غم کجا باشد / که برو زهره پادشا باشد

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند

اشقر گورسم بصحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس برجش گشته مشتری فرسای

از سواران هم که بسته شتاب / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر

دستش از غمزه شکار پیکرد / بحر خالی و دشت پیکرد
در زمین آهن بلارک و تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر

چون بود بران گور تازه ناب / آتشی باید از برای کباب
پاره‌ای شه که خون گور آن ریخت / لیک آتش بهر آن آمیخت

شاه چون شیر در فگندن گور / هیبتش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بزخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت

وانچه بود دگر گذشت هم تا زاد / ناله‌اش کرده دهانش بر باد
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / خوش خرامی چو باد بر سر کشت

انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه را ساختی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ / تند تر در کمان گرفت خدنگ
تیر بر کرد و در شست نهاد / پس کمان را کشید و شست گشاد

بر کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

بود آن کنیزکی ناز و عیاری / زر شناکرده خویشتن داری
شاه یک لحظه ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای چشم تنگ تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید با کز صفت فزون آید / در عنان تنگ چشم چون آید
گور بی مد بگو که چون تا زنم / وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب را ازان منش که خوی بود / زن بد زن کشان گوی بود
گفت باید که زخم بر افروزی / سر آن گور را بسمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد بر بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فگند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا بگوش آرد آن علاج برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت شاه بتیر / بس وسم درآمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دستبردم چگونه می بینی
گفت بر گرد شهریارا این کار / کار بر کودکی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست حیلت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد / تیزی تیر بر درخت آمد
دل از آن ناله بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گرچه با هوس آن شکستند / خبر سگی را که پوستین نکنند
گفت گرما تمش ستیزه گرست / گر کشم این حلالت ان بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / که زنان ار ضعیف هم نیزدان نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه با برگاه دولت ماست / فتنه کشتن به روی عقل رواست
بر دو سرهنگ وار پیشه ز پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
ملک اگر نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار من / گو کنیز ابن فتنه تیمار من
تا بدان حد که در شراب و شکار / چون منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخئی که بود مرا / دو پاری جه منود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش و وارو زود
روزکی چند صبر کن ز شکیب / شاه را گر بکشتش نفریب
گر بر آن گفته شاه شد شادی / بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و به تن
نوز پرسش همی من هلاک / راد سرهنگ بر نهاد سر بر خاک
روز آید و گر شه هیچ بسم / آنچه کردی بخدمت بر هم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی را ز خراج اقلیمی / وز مل عمان ز رنج او بیمی
بر دو سرهنگ از آن نخستین است / زر بسر خوان آن ضمیر برخاست

گفت فرمان سرهنگ را بر / با کسی نام شهریار ببر
گوس این خانه را بپا استادم / کار هیکل که من برین کارم

من مجموع آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت تا نه تو تخت
بر چنین عهد ساخت شاه سوگند / این بنه بیداد رفت آن گزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه او را باز خواند و قصه ماه
گفت من ایاز شهی دادم / گشتم از اشک چشم بنهادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ بر قرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را وثاقی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج

نشست پایه‌ای و آن منظر / کرد جای نشست بر سر کوه
بود بر وی همیشه جای کنیز / بعزیزان و هند جای عزیز

ماده گاوی در آن سرو روز بزاد / داد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز

پایه زیر او به پیش درید / پایه پایه بکوشک آوردی
مهر گوساله کش بود و بهار / ماه گوساله کش که دید بیار

همه ونان آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از زمین از گشت / کار گر بود چون بکار گذشت

تا بجائی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بر دو از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود

روزی آن نیک جسم تنگ دل / بود تنها نشسته با سرهنگ
جا بگو هر گوش گوهر کش / بر کشاد آن نگار چون آتش

گفت هان نقدها ... / چون بها بسته بیار خموش
گوسفندان مرغ و بخور و گلاب / و آنچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو ... / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از زر کابش کنم قیاس ...

دل در انداز و جان پذیری کن / یکزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد

چون به بیند نیازمندی تو / سر درآرد بسربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپر / گاه بریان میم و گاهی شیر

گر چنین کار را سازمند شود / کار ما هر زمان بلند شود
بر دو سرهنگ لعل و ماند بجای / کار چنانش هزار داد و خدای

رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خود و دائی ملوک وار سرو / مرغ و ماهی و گوسفند و ...

راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / جا که آید بصیدگه بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

پیشتر زانکه رفت صید اندر دشت
چون رسید آن ره گذشته آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
نیاز وار دو که داده دست
بی تکلف چنانکه عادت است
دارم از داده عنایت شاه
گر خورد باده شاه بر سر او
شاه چون دید کو ز یکرنگی
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید
فرش بر فرش صنع چامه نغز
شاه بر شد فراز فرش و رفت
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه می
لیکن این شست پایه طاق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
لطف را این بدین که تربیت موی
شصت پایه چنان برکشید
بسی اگر دین پایه کسی
شه به سرهنگ ازین کنایت گفت

سبزه در سبزه و سایه در سایه
چون زن عشوه چنین شنید خطاب
بزمش از جرعه نیز باده پرست
سفت ره با سعادت آمد و نشست
کوشکی بر کشیده سر تا ماه
خاک بوسد ستاره بر در او
بیش از آن سخن بسرهنگی
رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
باز چشم رش با مه ماه رسید
گر فروغش گشاده شد دل و مغز
دید طاقی بسر بلندی طاق
از گلاب و بخور و شربت
از گل چهره آتش بر آمد
که آسمان بر سر شش و بکمند
کوثرش باده حور ساقی باد
نرم و نازک چو حمزه قائم شان
که نساز هیچ پایه نشست
از زمین تا بگرد اندش نفسی
شکر شاه بدندان سفت

باز پرسید کین و پایه کراست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه گر جای این پسند کند
سر در آرد درین گریوه تنگ
باغ در باغ گرد بر گردش
گرد شه خانه ز عبیر
گفت فرمان تو است کار بساز
فرش منظر چو نوبهار آراست
میزبان از نوردهای گزین
زیر خنگی خرام شاه فگند
طرح کرد و نخ خورنق را
چون شه از خوردهای خویش بپرداخت
گفت کای میزبان بدین کاخ
از بس شصت پایه کرده توگمت
از من این طعنه نیست مردم
گرده کاری چه کوه بر گردن
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
زنی آنکه به شصت پایه حصار
گفت ازین چنبر کار چون باشد

صید بین تا چگونه صید ساخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شغ و سرهنگ
نخل میولی وز صنعت شاگردش
نگسم شهد و گاو شیر دهم
تا ز نخچیرگه من آیم باز
کرده هر رشته که باید راست
کسوت از روی و طرائف چین
آن و با آن نثار گوهر چند
فرش افگند چرخ ازرق را
می روان کرد و بزم شاهی ساخت
جایگاهت خوش است بی گفتار
چون توانی بزیر پای نوشت
از چنین پایه مانده کی گردم
آرد این جایگه علف خوردن
گلشده بیه خویش چون پیلی
می برد چون عجب نباشد کار
بنود گر بود فسون باشد

باورم نایدت چنین بدرست ‌‌ ‌ تا نه بینم به چشم خویش نخست

آنگه از مرد میزبان درخواست ‌ ‌ تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کاین سخن شنید ز میر ‌ ‌ گفت با گاوکش حکایت شیر

سیمتن وقت را شناخته بود ‌ ‌ پیش از آن عذر کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان بربست ‌ ‌ داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک را در بر تقویم ‌ ‌ غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمهٔ فریب کشید ‌ ‌ ناز را بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد ‌ ‌ لاله را سرو بوستانی داد

درج یاقوت را به دُر یتیم ‌ ‌ کرده چون سیب عاشقان به دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش ‌ ‌ حلقهٔ غبغب کشیده تا بن گوش

شه که تختش بود ز تختهٔ عاج ‌ ‌ تا گریزش بود ز تخت و ز تاج

مشتری را ز فرق تا پایی ‌ ‌ در دو سر دیده کرده صندلسای

زنگی خال و زلف هندو رنگ ‌ ‌ هر دو در سایه طی و قفا زده چنگ

گوهر گوش و گوهر کمرش ‌ ‌ گرد بازار عاشقان شهر

شبهٔ خال بر عقیق لبش ‌ ‌ مهر زنگی نهاده بر رطبش

رویش از دانهای دُر خوشاب ‌ ‌ کرده بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری ‌ ‌ بسته چون سمن گل سوری

همچو ماه دو هفته از سر ناز ‌ ‌ کرده هر هفت آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون بدر ‌ ‌ ماه در برج گاو یافت قدر

سر فرو کرد گاو را برداشت ‌ ‌ گاو مسکین ما چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه بر دوید به بام ‌ ‌ رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن آن پیاده بپای ‌ ‌ شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کاین چه شاید بود ‌ ‌ سود او بود دریافت چه سود

مه که گردن نهاد گاو بزیر ‌ ‌ گر به شمع خیان نمود بشیر

کاینچه من بیش شه به تنهائی ‌ ‌ پیش کش کردم از توانائی

در جهان کیست کو بزور و برای ‌ ‌ از زمین برد بر زبر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست ‌ ‌ بلکه تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز ‌ ‌ کرده بطریق آدم ساز

تا کنونش ز راه بی‌رنجی ‌ ‌ در ترازوی خویش می‌سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام ‌ ‌ با دعای بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم ‌ ‌ گاو تعلیم و گور بی‌تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام ‌ ‌ جز به تعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون تو بی که گوئی خرد ‌ ‌ نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک بود شناخت ‌ ‌ هندوی کرد پیش او در ساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید ‌ ‌ ز اشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت ‌ ‌ نرگس از چشم خود گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد ‌ ‌ با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت ‌ ‌ عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گرد دم ز دود و دری ‌ ‌ کس از آن سوختم تو بر جای

چون تو فتنه گران تهی شب جای ‌ ‌ پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان ‌ ‌ گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا گشته تا کعبهٔ خویش ‌ ‌ زنده کردی به آشنائی خویش

عمت از من تمام هیچ بجای — گوهر انجم در آرد از سر و پای
خواست رفتن ز مهربانی من — بر سر مهر زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخچیر — وان سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم درین سخن مجبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هر که در چشم در سپند آرد — چشم زخمی در او گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بشگفت — کز دو لعلش میان جان بنهفت
گفت حقا که راست گوئی راست — بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان بدل بار — عذرهای چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گوهری — کآید از طبع او چنان هنری

این گهر بار کشته بود به سنگ — گر نبودی خدای آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد — دست در گردنش حمائل کرد

تحفه‌های بزرگوارش داد — بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — داد انعامهای با تشریف

شه سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد — ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی

ولیعهدی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوش‌ها مردند — سر به آب سپید فرو بردند

بود پیکر ز ترک ترسی هم — هم لقب با برادر بهرام
همتی پاک و هم قوی اندیش — کارها ساخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود — این نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یکزمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داد او و هر پسری — بسزا خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش — نام کرده پدر زراوندش

عارف اندیشه بود و مردم شناس — پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی به صد کرده — موبد موبدان خود کرده

وان دگر شرف ممالک بود — تاج خواه همه مسالک بود
کرد شاه از درستی عملش — نافذ الامر جمله عملش

وان دگر مشتغل به شهر و سپاه — نائب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل رها کرده

او همه شب به باده بزم افروز — عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت — هر چه اندوخت بادمی انداخت

گرد عالم شد این حکایت عام — تیز شد تیشها ز بهر تمام
گفت هر که مست شد بهرام — ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان بمی فتاده ز دست — عاملش با نوازش باده بدست
هر کسی را طمع بر آن برخاست — کی شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان میانه بست ز چین — آگه سیصد هزار مرد گزین
بیم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه بر نهاد به مهر

ور رگ کابش چو پاشوی آدمیان — بود سیصد هزار سخت کمان

ز آب جیحون گذشت آتش تیز — در خراسان فکند رستاخیز

ستد از نائبان شاه به قهر — جمله ملک ماوراء النهر

شه چو زین ترکتاز یافت خبر — اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز — دست از آیین جنگ شسته باز

و آنچه بودند سروران سپاه — یکدلی شان نبود در خور شاه

هر یکی در نهفتهای نورد — پیشی میکرده سوی خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده — چاره هالک ملک خود کرده

گفته با جمله نیکخواه توایم — قصد کن کین خاک راه توایم

شاه عالم بسی به اکرام — پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم — ور نه بندش کنیم و بسپاریم

کاینک این نامها باید خواند — زین سخنها بسمع شاه رساند

شه ز ایرانیان طمع برداشت — ملک خود را به نائبان بگذاشت

خویشتن را نهفت و پنهان کرد — با چنان خصم حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود لشکر او — به هزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود — کز شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تهی دار تخت — تاج بر سر نه و تو پای بتخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام — کز جهان ناپدید شد بهرام

داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه ببرد و باده نشست

غم دشمن نخورده می میخورد — کار شاهی نکرد نی میکرد

آنچه از خصم خویش نشنید — کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بکمین — قاصدانش دوانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدش بدرست

کو ز شاهنشهی نشست فارغ بال — شاه بر تخت فرخ آمد فال

وان همه لشکرش به تیغ بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده کار موده بجنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو یار یگانه — گر چه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد — چهره پنهان و چهره سازی کرد

رسیدن بهرام گور بحرب و فتح و ظفر یافتن

آتش خواب خصم دود شد او — خواب خرگوش رفت و دوش از او

تیر چون کرد بر نشانه او — گاهگه داشت بر فسانه او

بر سرش ناگهان شبیخون برد — گرد بالای هفت گردون برد

در شب تیره با سیه کاری — سرمه چشمه سیه ماری

شب ز پیشش بر گرفت چراغ — کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گفتی آن چه هزار زنگی مست — سو بسو میدوید تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید — چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید

چرخ روشندلی سیاه جریر — چون خمی گوشش گرفته بقیر

در شب عنبرین بشیر غلامی — گرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین گشاده عنان — حمله بر گه به تیغ و گه بسنان

تیر بهرام کجا زدی جالی — تیر گشتی ز تیر خود نالی

از خدنگش که خاره را می سفت — چشم تیره دشمنان می خفت

زخم دیدند و تیر پیدا نی / هر کجا زخم تیر آنجا نی
همه گفتند این چه تدبیر است / تیر بی زخم زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس ز بیم خدنگ / گرد میدان او نیارد جنگ
او چو ابری به هر طرف می‌گشت / دشت از آن ره و کوه کوه از دشت
گشت چندان از آن سپاه به تیر / که زمین نم شد به خون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / ریخت بر دشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون طشت چون شب تاب / هر کجا تیغ و طشت خون ناب
از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی خون رفت و گوی را سر برد
وز بسی سر که تیغ پی می‌کرد / زهره صفرا ز زهره می‌کرد
نیزه کرده زبان تیغ گرو / کاژدها را زند چو خوشه درو
نیزه‌های خمیده در پیکار / بد بود چون خمیده باشد یار
شاه بهرام در میان مصاف / لیک تیرش چو موی می‌شکاف
تیغ اگر بر زدی به فرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر به تجریف تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ زنیان تیر از آنسان بود / تا بد از خصم او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او / باز شد زخم دیده از ره او
همه را در پناه‌گاه گریز / تیغ‌ها کند گشته تک‌ها تیز
آهن شحنه چو سخت جوشی کرد / لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت / تیغ می‌راند و تیر می‌انداخت
درهم افگندشان بعینه تیغ / گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی / گفت هان روز کار هان روزی
باز کوشید تا سران هزیم / قلب را خود زنیم یا بکنیم
حمله بردند جمله پشت به پشت / شیر در زیر اژدها شد درشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه مقدمه بریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و گیا / گشته از صدمه‌های خویش بلا
سختی پنجه سپه شیران / کوفته مغز نرم شمشیران
تیر چون پای تیز دست شده / زین سوار افتاده پست شده
لشکر ترک از او شده تیز / تا به جیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار به رنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شد از رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می‌سفت / در خور فتح آفرین می‌گفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خوان اند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر شه دریاب
شاه فرهنگ دان شعر شناس / بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر
در به دامن فشاند و زر به کلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز خزینه خویش / که به گیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام گور و عتاب او در حق خلق فرماید

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود — تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه — صف کشیدند چون ستاره به ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر — گفت کای سروران شیر دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کین نباشد چه آدمی چه سنگ
از شما کیست تا بروز نبرد — گرد ترکان سپید در پی گرد
من که از دهر برگزیدم نام — در کدامین مصاف بدنامم
نامد از هیچکس چنان کاری — کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ شان بوقت گزند — بر کدامین مخالف آمد بند
تا که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی بست کشوری بگشاد
این نه زان لاف کاریچی کنم — وان بدعوی که آتشی بزنم
این نه گیو آنکه رستم آرد نام — وین نه بیژن هنر از آن غلام
کس ندیدم که کارزاری کرد — چونکه هنگام بود کاری کرد
این سپه کز نبرد جست خلاص — نکنم زان هیچکس را خاص
خوشتر آن شیر کز کسی بنهفت — گوید افسوس شاه ما می خفت
می خورد زو کسی نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد
گر چه می میخورم چنان نخورم — که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوض باده از کف حور — طبعم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت تیغ ز میغ — بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود — خصم را بیند ار چه خفته بود
خنده و مستیم بتاویل است — خندهٔ شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد — کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست بیخبر باشند — هوشیاران به می دگر باشند
آنکه در عقل سستیش نبود — می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم — تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم — بر سر خصم حربه ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم — گنج قارون در آستین ریزم
دشمنان را که دل به تیغ زنم — بکباب جگر بسیخ زنم
نیکخواهان من چه پندارند — کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست — بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم — خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم — رخت بندد نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناله خویش — شب نخسپد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسپد اندر غار — شیر نر بر درش نیاید بار
چون شه این داستان خود بگفت — روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش — پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان — هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم — حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد — کوشش خلق باد باشد باد
سروری را که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند
هیچکس جز تو تاجور نشدند — همه زین سر شدند و سر نشدند
آنچه ما جمله کرده ایم ز شاه — کس نمیدیست در سپید و سیاه

او بپوید بتیغ اژدها را پوست
بل که گشت اژدهای گران پوست

شیر بگذار کو چه نخجیر است
پاسخش را نشانه تیر است

هنر او کیست آنکه وقت شکار
گردن گور در کشد بکنار

گاه سازد ز فرق زال پلنگ
گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه در ابرو کند بهند چین فگند
گاه تنها سپاه چین شکند

گه ز فغفور تاج بستاند
گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافگنان بسی بودند
کز دهن مغز شیر پالودند

قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر تا کینه

سخن آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدست آوردن ملک خود

شیرمردی که او بسیصد مرد
قصد سیصد هزار دشمن کرد

کی برآید ز هر کسی نامی
تا نه پنهان بود نه ناکامی

در مصافی چنین بجنبانند
آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون نه شاهان شمار برگیرند
زو یکی را هزار بر گیرند

هر یکی را یکی نشان باشد
او به تنهایی جهان باشد

تیغ بر سر کز که سخت کند
چون در آسمانی سخت کند

تیرش اندر سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بمهر یارسان
راه گیرد بنیزه های چنان

هر تنی کو خلاف می سازد
آسمانش نشانه بگدازد

سر که با تیغ او برون آید
زان سر البته بوی خون آید

مستی از وشان هشیاریست
خواب خواب نیست بیداریست

آن شه آنکه می پرست شود
او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر
بلکه داناتر و تواناتر

کار داران ستی زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای
بر فلک باد تخت او را پای

مرکز عدل بارگاهش باد
جای اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایهٔ او
و آسمان زیر تخت پایهٔ او

کاردانان که این سخن گفتند
پیش یاقوت گهرها سفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست
بزم شه را به آفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسد
گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا تبارک شاه
راست بین گنج کند عطا بکلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو
سر ما و در سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توییم
سرور از سایهٔ کلاه توییم

از تو داریم هر چه ما راست
بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم بمولایی
سر فشانیم اگر تو فرمایی

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سرزبر ز درگاه
یافتم راه توشه از بر ساز

گر شمالم دهد بمعذوری
سوی خانه شوم بدستوری

تحفتی از رنج ره برآسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم

سر نگردانم از اطاعت شاه
گرچه باز آیدم بخدمت شاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج
دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفهای سلطانی
مصری و مغربی و عمانی

حملواران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بود و مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت‌مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریاگذار و کوه‌نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدرشناس / داند اندیشه فروش لعل شناس
گوهر آمود تاج از سر خویش / با قباهای خود دوخته پیش
داد بازان ز پیش بخشش خشید / از یمن تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان چو شهر از بر ماه / با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / گر سفر گشته بود بخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس تدبیر کار خود پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست / کامد آن هفت کیمیا در دست
یادش آمد حدیث آن ایام / کان صفت کرده بود پیشینیان
آن سریعه که هفت پیکر بود / بلکه او رنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواهش پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دریا و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و خواست عذر بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و افسر و گاه
دخت خود نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون همی شد سر از بلندستان / رفت از انجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوبروی و در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان حال شادمانی داد / داد عیش خود از جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن چو جان افروز / خنک آن روز و شاد آن کن روز

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

شه بخوبی روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز نه روز بوستان بود / کاولین ماه از زمستان بود
شمع و قندیلها نهاده / رخت و بنگاه عنبران برده
بانگ دز و دید بلبلان ناغ / بانگ ز نعمی برآورید باغ
زاغ خزندی نسب نبود / دزدی هندوان مجذب نبود
واد تماشای باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاج سر را که بر دو آتش ناب / آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دیده سوها آب جا بدست / چشم هفت چشمه در بست

شیر در جوش گرم پنیر شده / چون در اندام مهر شیر شده
کوه قاقم زمین محل پوشش / چرخ سنجاب بر کشیده بدوش

بر بهایم زمین کمین کرده / پوست افکنده تا یمین کرده
رشته بر کشیده سر ز زمین / تا نیشه گشته اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان فن رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوره / گل حکمت بسر برانده

ریخته با آبگینه آب / تخته بر تخته گشت نقره آب
زردی زهره در بخار گیاه / گنج زر بود زیر ابر سیاه

وز چنین فصل تا بخانهٔ شاه / داشت طبع جهان نفس نگاه
از بسی بوی های عطر آمیز / معتدل گشته باد برد انگیز

میوها شد بهای جو نوش / مغز را خواب داده دل آگاه
آتش افروخته ز صندل و عود / دود کردش چو هندوان نسیم جود

آتشی زد نشاط کشتی / کان گوگرد سرخ زردشتی
جوی از جوش منعقد گشته / بر نیانی بخون در آغشته

فندق تنگ داده عناب / گشته شنگرف سوده سیماب
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدرشش ناردانه افکنده

باغ از نوا گشته زرد روی / عسل داده تا بگوهر ش
کهربائی ز قیر کرده خضاب / آفتابی بمشک بسته نقاب

طلمه گشته از نواله نور / لاله بسته از کلاله حور
ترکی از نسل هندوان نسبش / قرة العین و میان لعل نقش

مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی ز باغ ابر آسیم
عنبر نی نگار مشکین رنگ / گرد آتش چو گرد آینه زنگ

وان شمع تاک این ... / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده ها را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروسی شرار زیور او / عنبر نی زد و در بر او
جمله بزم او بزرگاری / جمله عود و بزم گلناری

دوزخی بوشبیت مشهور / دوزخ از گرمی بهشت ز نور
دوزخ از راه کاروان گذشت / روضه راه رهروان بهشت

زنده ز رست نغمه ساز زرو / مغ چو پروانه خرقه باز ده
تار افسرده را گشاد شام / ای یقا چرا نشد آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی / فاخته بر فشان تا خاصی
گرد آن نیز رسمه چند شده / کباب تلخ هوست بند شده

خانه سر بسر ز سایه سرو / باده گلرنگ ته ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر / رشته حسن آب چشمهٔ آتش
گوهر افشان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد با جهانداران
می و نقل و شراب یاری چند / می گوارنده غمگساری چند

رخ گلگون چو گل شکر خنده / تخته گشته ز آتش زنده
مغز ها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیر کان راه عیش می رفتند / نکتهای لطیف میگفتند
هر گرانمایه ز نامهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت / زبان سخنوری بگذشت
در بیج گیتی آسمان شبه ار او / جوان فیروزه قیقه که او گه دارد

هیچکس از سخنوران جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست را از فتار کیا او / همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی و سستی و فراخی هست
تندرستی و ایمنی و کفاف / این بیاست و آن که همه [illegible]

تن چو پوشیده گشت و صلهٔ [illegible] / در جهان گوهری نه لعل ماشی و در
آنکه مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم

کاشکی چاره در اراق بودی / که ز چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی ز ره نشدی / عیش من خوشدلان بنشدی
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب کامران بودی

شادمان جان شاه می باید / جان با کر خدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد / کسی دل از آن سخن بسپرد

ور بگردانم از دل آن مهرا / دلپسندان آن سخن همه را
در میان بود مرد آزاده / بهتر آیین و محتشم زاده

شیده نامی بروشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل شاهی / در مساحت مهندسی نامی

خرده کاری بکار بنائی / نقشبندی بصورت آرائی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو موم

کز لطافت چو کلک نقش پذیر / جان مانی ستد ز نا فرمان
کرد شاگردی خرد بدرست / بود سنمار شد او استاد

در هنر نقش نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون ازین بزم شاه آگهی دید / در زبان آگهی وصول آتش دید

ز زمین موج بخشت شاه پرست / چون چنین بود داد و بارت نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیار شه دور

کاسمان سنج و ستاره شناس / اگر از کار غیر آن بقیاس
در نگارندگی و کلکاری / و چو صنعت [illegible]

نسبتی کرده هم از سپهر بلند / که بیارد بسوی شاه گزند
تا بود در شاه خانه خاک / زاختران نفاک بتاری [illegible]

جای [illegible] هر نگاه جای [illegible] / بر زمین حکم آسمان دارد
پنجایست کز صنعت کار / هفت گنبد کنم [illegible]

رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را ز کشوری علم است

هست کشور بکشور [illegible] / در شمار ستاره بقیاس
هفته بی صداع گفت و شنید / روزها ستاره هست پدید

ور چنین رنگ ها و نقش افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جام هم رنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می خوشند

گر چنین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر شه کار / باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتش که گر تمام این کرد / خانه زرین در آستین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنج را چه باید برد

وانچه گفتی که گنبد افرازم / جانهائی بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیده بنا

آنهمه جانهای گرم و سست هوا / خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
بازگفت این سخن چنانکه گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و شاه گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار / هفت گنبد شنیده بد ز اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در حرز خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب شهان
در جواب سخن نکرد شتاب / به پی اندیشتن نداد جواب
چون جز این گفته رفت هفتی چند / شیده را خواند شاه شیده ابند
انچه پذرفته بود در درخواست / گرد کارش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ بسیج / تا برد رنج اگر تواند برد
روز می از بهر شغل سامی / بهره مند از نقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد یک ساعت خجسته گزین
شد بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از بهشت او نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جام دست داده بمهر
دید کافسانه گشته بجمله دیار / انچه نقصان نمود با سمنار
ناپسند آمد این منش را / گشتن آن قطب آفرینش را
شهر را ملک بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل این عذر خواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
باری از آتش‌کشتگان کباب شود / بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

بیستونی ز ناف ملک انگیخت / انچه فرمود کرد و از می بگریخت
در چنان بیستون بهفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون
شده بران بارهٔ فلک پیوند / پایه دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید

و آنکه بهر عطاردش روزی
بود فیروزه گون ز فیروزی
و آنکه مه کرد سوی برجش راه
داشت سرسبزی طلیعت ماه

برکشید و برین صفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش
دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری بهرنگ و برای
گنبدی ز هفت گنبد جای
از مه و از خانه تا بعرش پیش
کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود
وان دگرها چنانکه دانی بود

هر کجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه
مجلس آراسته بهر خانه

بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه بر داشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای دل‌انگیز
که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار
جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک از سرای بمقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط‌پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست

سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب بساط سیاه
بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید بند
گوهری نازک از لطیفه چند
زان فسانه که لب پر آکند
مست آرزوی جهان بکند

آهوی ترک چشم هندونژاد
نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه

تا جهان هست جان بانش باد
همه سرها برآستانش باد
هر چه خواهد که آید در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

چون دعا ختم کرد و برد سجود
برگشاد از شکر گذارش عود

گفت از شرم و ز ترس باید
آنکه زان نغز تر کسی نشنید
که شنیدم ز محرمی از خویشان
خرده کاران چابک اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه
سربسر کسوتش حریر سیاه

باز جستم که از چه ترس و چه بیم
در سواد مبین چه نیکو رحیم
گه کجا را بقصر یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی

باز گوئی ز نیکوامی خویش
معنی آیت سیاهی بیش
زن که از راستی ندید گزیر
گفت احوال آن سیاه حریر

چونکه تا گفت باز نگذارند
گویم ار زانکه باور آرند
من کنیز فلان ملک بودم
که از و گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
انجها دیده باز کوشیده / وز ز ظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خرد و سانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
اول آن بود شاه مهمان دوست / خنده سیر چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامه‌های عجب گرانمایه
میهمان خانه‌ای مهیا داشت / کز تری روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بسان گستر او / نام دین را بلطف پرورده
هر که آمد لگام گیر شدی / بخورش میهمان پذیر شدی

چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه برگ دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر ازان شگفت که دید / شاه را قصه دید شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا بعهد عمرش از قرار گشت

مدتی گشت ناپدید آن شاه / سر چو سیمرغ برکشید از ماه
چون برین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت آن سیه پوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد ز اختران سپهر

کاسمان بین که ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سیه ز کجاست / بر سر میت این سواد چراست
پاسخ شاه چون سگالیدم / روی در پیش شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین بارگی گران باشد / کاسمان را به تیشه بخراشد

باز پرسیدن حکایت نهفت / هم توانی و هم توانی گفت
صاحب مرکبی چه محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفشش و دستار و جامه همه سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و خدمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / از چه سیهسیت جامهٔ تو
گفت بگذر ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر / چند گویی ز قیروان ز قیر
خبر قیر و قیروان تا چند / قفل بگشای از خزینهٔ قند

گفت باید که داریم معذور / کارزوی تو شد ز جستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس

کردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار برگرفت

چون ز حد رفت خواستگاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان ‌ ‌ تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه ‌ ‌ همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند ‌ ‌ آن سواد سیاه پوش کند
آنچه در شربت آن سبب است ‌ ‌ گر ترا خوانده قصه عجب است

گر بخون گردنم بخواهی سفت ‌ ‌ بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر بربست ‌ ‌ آرزوی مرا رسا در بست

چون بر این داستان غنودم من ‌ ‌ داستان گوی مرشد و بردم
قصه گو رفت و قصه نا پیدا ‌ ‌ بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه جستجو کردم ‌ ‌ بیدلی از هر سوی فرو بردم
بیش ازین کرده بود فرزندم ‌ ‌ که بر این قلعه بر شوم بکمند

دام اندیشه را بصبر فریب ‌ ‌ زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم از که آن بنهفت ‌ ‌ این سخن کس مرا نکرد نگفت

عاقبت ملکت رها کردم ‌ ‌ خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از خانمان جواهر و گنج ‌ ‌ آنچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم ‌ ‌ رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم ‌ ‌ هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سپید چو شیر ‌ ‌ همه را جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت ‌ ‌ برگزیدم جایگه سخت

جستم از حال شهر یکسال ‌ ‌ هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم بهر بابی ‌ ‌ دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روی و لطیف و آهسته ‌ ‌ از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او ‌ ‌ راه جستم بآشنائی او

چون بجستم حقش به پیوستم ‌ ‌ بحکه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای تر و تازه ‌ ‌ چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدر افزودم ‌ ‌ آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویشتن بی باری ‌ ‌ گه بدیبا و گه بدیناری

مرد قصاب ازین افشانی ‌ ‌ صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج ‌ ‌ کامد از بار آن خزینه برنج

بردمش روز مرا بخانه خویش ‌ ‌ وانگهی را ز خزانه خویش
اولش خوان نهاد و خورد آورد ‌ ‌ خدمت خوب در نورد آورد

هر چه بایسته بود بر خوانش ‌ ‌ بیشتر ز آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم ‌ ‌ نقل را هر دری فرا کردیم

میزبان چون ز کار خوان پرداخت ‌ ‌ پیش او نقد پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم ز پیش ‌ ‌ پیش آورد و عذر خواست نشست

گفت چندین نثار و گوهر و گنج ‌ ‌ بر سنجیده هیچ گوهر سنج
من بکم قانع شدم بانگ شود ‌ ‌ این همه دانم نه بهر هیچ بود

چیست پاداش این چنین انعام ‌ ‌ حکم کن تا کنم گرم سزای
جان یکی دارم از هزار افزون ‌ ‌ همه زین گفتها عیار بود

گفتم اینجا حدیث غلامی نیست ‌ ‌ گفته تر مشی ای حاجتی ست
وز ترازوی مردی و فرهنگ ‌ ‌ این محقر چه بی دارد آونگ

بغلامان چو دست پروردم ‌ ‌ بکرشمه اشارتی کردم
تا دو بدره ز خزانه خاص ‌ ‌ آوریدند نقدهای خلاص

زان نگارنده نقدهای درست / بیش از آن گنج آفرینش که بود نخست

گفت من خود ز نامداری تو / نارسیده بحق گزاری تو

داده تو نه زانچه داشتم بیش / تا رجوع افکند بداده خویش

تو که بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی

چون خجل من شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او

گرچه معنی‌ها بی حرف راندم / دست بر باد شاهی افشاندم

بی مصیبت نعم چرا کوشند / جامه‌ها سیه چرا پوشند

ساختی اند چون سپیددلان / دیده بر هم نهاده چون خجلان

شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور

خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت ناشنوده بنمایم

او همی شد به پیش و من از پس / وز خلایق نبود با ما کس

چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری وار در نقاب شدیم

بسته کرده سبد رسن کار / اژدهایی بگرد سله بار

تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است

چون همی دیدم از خلل جایی / در نشستم در آن سبد جایی

بطلسمی که بود چنبرساز / در کشیدم بچرخ چنبرباز

شمع وارم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود و گردن سست

مشت بر سر چو آن رسن بگردن فرود / تیر بختم شد و رسن ابرو

بود میلی بر آوریده بماه / گرز بر دوش قبا ده کلاه

کاسمانم شد و زمین بگذاشت / کردم افغان بنی سود نداشت

آسمان بر سرم فسون خواند / من معلق بر آسمان مانده

مرد کاگه شد از نوازش من / در خجالت شد از نوازش من

دادمش نعمتی دگر باره / جای شرم است چون کنم چاره

زان نهادم که این چنین گنجی / نبود بی جزای بی رنجی

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این اکداد و برو کار

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و لایت خویش

تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب زین نشاط بی‌بهرند

مرد قصاب کین سخن بشنید / زین سخن چون رمه ز گرگ رمید

گفت پرسیده آنچه نیست صواب / وهمت آنچنانکه هست جواب

گفت ترا هر آنچه میخواهی / بینی و یابی از وی آگاهی

این سخن گفت و شد ز جا برون / شد مرا سوی راه راهنمون

چون پری ز آدمی برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا

سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین

آنچه پرسیده شد ز نیک و ز بد / ننماید مگر که این سبدت

چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

این رسن شد بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی

چون اسیری بسخت خو و بگریز / رسن از گردنم نمیشد دور

گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم

چون رسید آن سبد به میل بلند / رسنم را گره رسید به بند

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن بر آسمان دیدم

زان سبک سیر جان سبد بتافت / دیده در کار ماند زهره شکافت

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کو که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا دانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشید میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گفتی در او فتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر چه را اگه گرد می آهیخت / نافه مشک بر زمین میریخت
هر پر و بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سر آشیان بخواب / من بر او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای بر خطرست / کافتم زیر و بختم زبرست
بیوفایی و ناجوانمردی / گر رهایی بی تابان سردی
چه غرض بود در شکنجه من / کاینچنین خورد کرد پنجه من
گله اسباب من ز پیش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر گر بدین بجا هم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر جنبشی که بود پرید
دل آن مرغ تیز تا بگرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بر دست با شتاب و خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاک بر اوج برد همچون باد
از اول صبح تا به نیمه روز / من سفر ساز و آن ملک فرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط میلی کرد
تا بدانجا که آنچنان جایی / تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمینی سبزه و به رنگ حریر / خاک او کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو مرغ با دل گرم / بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چونکه از ماندگی بر آسودم / شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه از پس و پیش
روضه دیدم آسمان منشی / نارسیده غبار آفرینش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بر سبزه آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفل را بند
آب گل پا بکار برده چمن / ارغوان از زبان بید چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه سیمین حصار پیروزه / کرده از تاب رنگ دریوزه
چشمهایی روان بسان گلاب / در میان عقیق و زر خوشاب
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب

کوه بر گرد او ز مرز و رنگ | بیشه‌ای کوه و شاخ سربلند | همه یاقوت سرخ بد رنگش | سرخ گشته خدنگ از رنگش

صندل و عود و هر سوی بر پای | باد او عود و سنگ او صندل | خورد او بر شتش آورده | جبرئیل از بهشتش آورده

آمدم آرام دل نهاده بنام | خواندم ... چرخ میان بام | من که در یافتم چنان جایی | شاد گشتم چو گنج پیمایی

از نکوئی در و عجب ماندم | بر دمی الحمد لله خواندم | گرد بر گشتم از نشیب و فراز | دیدم از روضه‌ها ...

میوه‌های لطیف می‌خوردم | شکر نعمت پذیر میکردم | جا به جست ... نشستم ... | زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجا که قرار ... | دل نشد گرچه هزار کارم بود | اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر میگفتم

چون ز شب ... اگر ... | ... اندر ... | بر سر مهر مهره تافته یافت | ز هر صبح چون شکوفه شکافت

بادی ... نشاند غبار | بادی آسوده تر ز باد بهار | ابری آمد چو ابر نیسانی | گرد بر سبز باد افشانی

راه چون رفته گشت ... | آمد آوازه‌ای پسندیده | دیدم از دور صد هزاران ... | کرد ما آن ... بر ...

... جهان پر نگار نورانی | تیز رو چون خیال روحانی | هر نگاری چو تازه بهار | ... دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان | خنده شان همچو بهار خوزستان | دست ساعدها ز حلقه در | گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعها بر بدست شاهانه | خالی از دود و جان پروانه | آمدند از خوشی و رعنایی | با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن تابان خورشت | فرش گسترده و تخت فرشت | فرشها ریختند و تخت زر | راه صبر ... و تخت ...

چون زمانی گذشت ... | گفتی آمد ماه از سپهر برین | آفتابی پدید گشت ز دور | که ... ز نور

گرد بر گرد او چو حور و پری | صد هزاران تابناک سحری | سرو بود آن کنیزگان چمنش | او گل سرخ و آن تابان سمنش

هر کنیزی به شمع اندر دست | شکر شمع خویش بود پیوست | بر سهی سرو گشته باغ همه | شب چراغان با چراغ همه

آمد آن نازنین بهشتی خوی | چون عروسان نشست بر سر تخت | عالم آسوده ... | پیش تخت ...

بس که ... چو او نشست بجای | ... کشید ... | شاهی ... | شکر ...

لعل ... چو ... | زر ... بر سبزه زرنگ | تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور | همه سرو ... خاک ... همه نور

بود ... چو گل سر افگنده | ... آتش ... افکنده | چون زمانی گذشت ... | گفت با محرمی که ...

که ... بدست | می نماید که شخصی اینجا هست | خیز بر گرد گرد این پرگار | هر که پیش آید ... من آر

آن پری پیکر از زبان برخاست چون پری پیکری بدید درست راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت دستگیرانه دست من بگرفت

گفت بر تخت یار ره چو دود یا فرو با فرو آن چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم کارزومند آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی خاک بوسیدمش من خاکی

گفت بر تخت جای تو نیست پایه بندگی برای تو نیست
با همه همنشینم و مهمان دوست جای مهمان بمغز بر چو پوست

خاصه خوبی و آشنا نظری دست پرورده لطف هنری
بر سر آی و بپیش من بنشین سازگار است ماه را پروین

گفتم ای بانوی فرشته خوی با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای بانو نیست مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی چون کنم دعوی سلیمانی
گفت ور رو درین بها میار با فسون خوانده این فسانه میار

همه جایی تست حکم تراست لیک با من نشست باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم سایه تست تخت من تخت خاک پای تست
گفت سوگندها بجان و سرم که برای تو تا بستان بر سرم

میهمان منی تو ای سر مرد میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ایستادم چو بندگان بر پای

نازنین دست من گرفت به ناز بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش خوانی از سوی شرح دادن بیش

چون بنهادند خازنان بهشت خوردهای همه عبیر سرشت
خوان پیروزه کاسه یاقوت دیده را زو نصیب و جان را قوت

هر چه اندیشه در میان آورد مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید از خور و خورد از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه در باقی
هر شکفته وری که در می سفت هر ترانه ترانه می گفت

رقص میدان گشاد و دایره بست بر در آمد به پای تو بشکست
شمع را ساختند بر سر جای ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پاکوفتن بر آسودند دست بر دی بباده بنمودند
شد بداو شتاک ساقی گرم برگرفت از میان حجابه شرم

من به تیر و عشق غمزه سرآب کردم آهنگ ساقیان خراب
وان شکر لب ز کرد مسازی تا زبستی نکرد از آن بازی

چون بدیدم بمهر خود درایش تا فتادم چو خاک بر پایش
بوسه بر بوسه با چنین شیرین دم با دگر بیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ گشت میدان گفتگو فراخ
عشق می باختم به بوسه و می با لب مهربان جان با وی

گفتم ای لب پسند کام تو چیست نامدار بیت هشتم تو چیست
گفت آن ترک نازنین اندام نازنین ترکتاز دارم نام

گفتم از بهر می و همنفسی | تا مرا بود بهم هوسی
ترکتازیست نازت این عجب است | ترکتازی مرا و گر لقب است
خیز تا ترک عادتی سازیم | هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم | نقل می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست | نقل بخوان نهیم و می بر دست
یافتم از کرشمه دستوری | کز میان و کرد ابی دری
غمزه سنگفت نیست بازی است | هان که دولت بکارسازی است
خنده میداد دل که وقت خوش است | بوستان که باز نیز خوش است
چونکه صد گنج بوسه یارم داد | من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست | یار از دست رفت و کار از دست
خوردم اندر جگر بجوشش آمد | ماه را بانگ این بگوش آمد
گفت امشب بوصل قانع باش | پیش ازین تنگ بر آسمان مخروش
هر شبی زین نگار هندو را انبوه | دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود بر تو ساکنی بر جای | زلف کش بست گیر بوسه ربای
چون به ما خواهشی که بتوانی | گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماه است | شب عشاق را سحرگاه است
آنچه در شب هم خود بتر یابی | آرزو را در نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی | زیر حکم تو آرمش حالی
تا به مولائیت کمر بسته | بشبستان خاص بنوید
لذت دلبری و دلداری | هم عروسی کند هم پرستاری
آن نشست از خوشی منش با همه | آبی از جوی مهر خود راند
گر دگر نو عروس نو خواهی | در مست بر مراد خود شاهی
هر شبی زین یکی که بخشم | گر دگر را بدیت دگر بخشم
مشفقی کرد و مهربانی ساخت | این سخن گفت و چون این بر جست
در کنیزان خود نهانی دید | آنچه در خورد کاردانی دید
پیشش خواند وین سپرد بناز | گفت بر خیز هر چه خواهی ساز
ما نجنبید دست من بگهر | مهر بران هر یکی ما نشگفت
از دلیری و دلبری خوشی | بود یار سرای یار کشی
او به همسیرت من به بناش | بنده زلف هندوی خالش
تا رسیدم ز بیم پای چپت | در نشد تا مرا نبرد نخست
چون ازان قصر سنگسار شدیم | هر دو چون بخت سازوار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند | خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز | همه با قوت ساز و عنبر سوز
سر به بالین بستر آوردم | ترک با تاب در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید | نازک نرم تن و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او | مهر برداشتم ز گوهر او
بود شستا بروز و در بر من | هر ز کافور و مشک بستر من
گاه و زان جو لعبتی من جا | ساز گر یابیم که بیک رست آب
غسلگاهم تاب و آبی کرد | گه گهر سنج بود گه در کرد
خوش نشستم چون ناب یک گل | در کلاه و قبا چو گل رستم
آمد از آن بساطگاه برون | بود نیکی که ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی | فرضه انگیز و گذاره رسم حالی

آن عروسان لعبتان طراز
سر نهادم بخارمی در سرای
آهوی شب چو گشت نافه گشای
آمد آن ابر و باد چون دوش باز
چون شد آن نغز عنبر آلود
تخته از تخته زر آورد زمین
بزمی آراسته سلطانی
در میان آن عروس یغمائی
باز همه تمام آراسته
همه ترتیب و قنهای دگر
ساختند آنچنانکه بایستی
نوش ساقی و جام نوش گوار
ترک سرمست آشکارا کرد
گر و شوخی بغمزه با یاری
دست بردم بمولعت کش
گر قناعت کنی بشکر و قند
و آنکه با سیم و زر کند خویشی
هست ناخیر لیک عیب دقت
شب بآخر رسید و صبح دمید
وین همه گل شد آن پی هست
تشنه را که تشنه رهست

همه خفتند و کس نماند بجای
با گل خشک سبزه لاله تر
صدفی شد سپهر غالیه سای
این درفشان شد آن عنبر فروش
آب و گل سر نهاده بجوی
تخته پوشی ز گوهر آورده
زیور بزم جمله نورانی
برده از عاشقان شکیبائی
نام از لوح خاکیان شسته
خوان نهادند خوردها بر بر
هر کسی خورد و از خورش پرداخت
گرم گشت عشق را بازار
هندو خویش را مدارا کرد
تا شدند از برش پرستاران
در کشیدم چو عاشقان بر خویش
کارمی گیر بوسه می بند
عاقبت او فتد بدرویشی
سر بسر بیگانگان بحیرت
سخن با آخری نرسید
گل نچیند با هوا نگریست
آب ده که آب در جویست

من بر آن سبزه از چو گل از ناز
خفتم از وقت صبح تا گه شام
سر بر آوردم از عماری خواب
باد می رفت ابر می افشاند
لعبتان آمدند عزت ساز
چون شد آمیخته سر بلند
شور شوا شور جهان بر خاست
بر سر تخت شد قرار گرفت
رفتم و بر سریر خواندم را
هر که زان خیز رود و خورد نشاط
می نهادند چنگ ساخته شد
در سر آمد نشاط مستی
رغبت افزود در نوا ختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز
گفت ای وقت بیش از این منهی
بقناعت بسی که شاد بود
گفتمش ماریه کن بهرجای
دیر بیجیر کن ترا گفتم
گر کشی جام از نوشت تیغ
جوی بی آب و آب جویی من
مهلتی ده به من بقای تو باد

بر لب مرغزار چشمه سر
بخت بیدار خواجه خفته بکام
نشستم چو سبزه بر لب آب
این سمن کشت ماه آن نخشبه نشاند
آسمان باز گشت لعبت باز
بر نشستند بر بساط پرند
آمد آن جام مالف و جمشید
تخت از آن گونه نوبهار گرفت
هم بپالین خود نشاندم را
اورد و در بخور زنده نشاط
از زدن رودها نواخته شد
عشق با باده کرده همدستی
مهربان شد بکار ساختنم
نام از آن دل درآید قیامه مغز
شب شب ما و نهار ما تو نهی
تا بوقت قلم شما بود
کامم از سر گذشت خار آسای
گرچه جانان بسر شنیفتم
اینک اینک سر اینک اینک تیغ
خاکی آتش که هست وسیت من
سر من نیز خاک پای تو باد

قطره را از تشنگی مگذار | تشنه را بقطره بنواز
تا کی هوا بگیر کابش برد | آب جو درآ بجوی مرد

رطبی اوفتاده گیر بشیر | سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا بخورم | خاک در چشم آرزو بزنم

مرغ انگشتم نشست بتیر | آخر افتاده شد ز خشک و بتیر
پاسخم داد کاشتم خوش باش | نعل شبدیز گو در آتش باش

گر بشیرین خیال گردی مست | یابی از شمع جاودانی دست
چشمه را بقطره منفریب | انگبین ناش از آن همه زیش

در مور کاب رز دور بند | همه ساله بحجره می‌خند
بوسه میگیر و زلف می انداز | نرد و رما بکین کمان می باز

باغ داری بترک باغ مگوی | مرغ داری بشیر مرغ مجوی
کام دل هست کامرانی هست | در خیانت گری چه یاری دست

امشب از شکیبا زیکوش | دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من که این پایه چون نهیم آیم | هم بدست آیم ارچه بر آیم

ماهی از حوضه نشست آری | ماه را دیر تر بدست آری
گل هر مرغزار بی سپرست | مرغزار از فضول آن گرست

چون گشایش ندیدم از آن بازی | کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر | روزه بستم بچیزهای دگر

از سر عشوه باده میخوردم | بر سر توبه صید میکردم
باز تب کرده را در آمد تاب | نعمتم تازه شد ببوی شراب

چون گه بارهٔ ترک کش من | در جگر دید جوش آتش من
گر وه از لعبتان یکی برخاست | کاید و آتشم فشاند باب

یار الحق چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشدش یاری | که بود کاشکی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود | وان شب آن کام دل نیامد زود
بی گله شهد و قند میخوردم | با پری دست بند میکردم

روز چون گنج در جامه گاه زر شیوی | رنگ زر وار شب بتک بجوی
آن همه نگهبان مرید فریب | دور گشت از نشاط زینت و زیب

من تشنه بزیر سرو بنی | فارغ از عهد می و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز | می خورم با بتان حسن طراز

زلف ترکی برآوردم بکمر | دلنوازی برآورم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی | که بر آرم بگلرخی کامی

چون شب آمد غرض مهیا بود | مسندم برتر از ثریا بود
چند روز اینچنین بر بود و بی | هر شبم عیش بود پی در پی

بست شب شب بدین دل انگیزی | عیب و بازار من بدین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود | وآخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودم بباغ چون بهشت | خاک مشکین خانه زرین خشت
بودم از اقلیم خوشدلی شاه | روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم | گر زیادت زیادتی جستم
چون شبی دررسید غرهٔ ماه | شب چنان کرده بر ستاره سیاه

عنبرین طره سرای سپهر | طرهٔ ماه درکشید بمهر
هیچ ناکامیی نبود مرا | بخت من بود کان نبود مرا

چون بدین نعمتم نبود سپاس / حق نعمت ز یاوه شد بقیاس
شوربختی باز در جهان افتاد / بانگ بر دور آسمان افتاد
آمدند آن سران بر نهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
شمع با پیش و پس بعادت خویش / پیش ها کن که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاوریدآن حریف یار از زود
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند با ترتیب / بیش از اندازه خوردنیهای غریب
از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت کاسهای صدف
من چو گرباره گشته واله و مست / در کمرهای او کشیدم دست
عنکبوتی شدم بطنازی / وز شب آموختم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم از آن باده خام / از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریبایش او دیدم / گوش واکرده نیک بشنیدم
بختم از دور گفت کای نادان / لیس وری دراء عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم ارچه بینم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تخته بکار منیخ بدوز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
کیست کو گنج رایگان نبرد / وارزوی چنین جهان نخورد
گر کسی که انگبین نخورد / میخورد آن کسی که این نخورد

ابر و بادی که آمد این پس و پیش / تازه کرد تازه رونق خویش
وان کنیزان برسم دوشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمد آن آفتاب ماه فشان / در بر افگند زلف مشک فشان
با هزاران هزار ترس و نیاز / بر سر خرگاه خود نشست باز
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
باز خوبان نیاز بردندم / بسخا دادند خود بسپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
چون رخ این برزه خود شگر روزی / می در آمد بمجلس افروزی
شد رونده زمی خور آدمی / خوشتر از شیره نهادندی
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را دهن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم / سخت میگشت سست می بودم
تا از او کام خویشتن دارم / دامن از دست کار گر دارم
چند کوشیدم از سکوت شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی / بکمی او فتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد / کس سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم / شد الفت ز دست نگذارم
یا برین نطع رقص کن بر خیز / یا دگر نطع خواه زنگ تیز
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لب شدی گل خیار / انگبین بی مگس گل بی خار
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه‌ای دو ستدم از آن نبیره حور — تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مدار — گر غرض کوته است دست برآر

مهره برداشتن نگار بتوان — کان به مهر است چون توان بتوان
صبر کن کان تست جز با من — تا بحزبا رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب بسی — ماه می‌بین که آفتاب بسی
گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمهٔ نور چشم روشن من

صبح وقت دمیدن چون گل باغ — چون بریم برابرت چو چراغ
می‌نمائی به تشنه آب شکر — گوئی آنگه که می بریز و مخور

چون درآمد رخت بجلوه‌گری — عقل دیوانه شد چو دیو پری
از زمینی تو و من از زیرم — گر تو هستی پری من آدمیم

فلک گوش را چو کردی ساز — نعل در آتشم فگندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم — آفتابی به ذره چون پوشم

دست چون داد مست کرد درستی — اندهی نیستم چو تو مستی
لب بدندان گزیدیم تا چند — لب دندان مزیدیم تا چند

چاره کن که غم رسیده کسم — تا یکی ابشبت بکام رسم
بسکه جانم بلب رسیده ز درد — بوسهٔ گرم ده مده دم سرد

بختم از یاری تو کار کند — یاری بخت بختیار کند
گوئی اندیشه مخور که یار توام — کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعب‌تر که کار قباد — وارهان جان ازان که کار افتاد
گرچه کاهو سرشتی ای دلبند — خواب خرگوش خورانیم تا چند

ترسم این گرگ پیر بوی نیاز — گر کمی در رهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد — چو پلنگی بزیرم اندازد

آرزوها است با تو ننگ دارم — کارزوی خود از تو نجرام
گرد آرزوم در بر ساری — میرم امشب از آرزو بساری

نازنین گفت کار مهمانان — تاجداران کشند سلطانان
تا ز تو گر بجان بود بکشم — گرچه تو تلخی و من از جیشم

چه محل چون تو پیش مهمانی — پیشکش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که میگوئی — دیر یابی و زود میجوئی

گر برآید بهشتی از خاری — آید از چون منی چنین کاری
دیگر از بیاد عود عود آید — از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست — جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لعبت و سینه تراست — جز در آن گر خزینه عمر است

گر بهی کرد و صحبت بیش است — نواین چنین شب هزار در پیش است
شمع را سم شبی بغم ورزم — گر غمت چون چراغ میسوزم

نور تو زنده دار در غم چراغ — زنده باز مرده هست چراغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز — تنگ‌تر زی شوی ز تنگی روز

این همه کام است کز تو میگویم — خوابی از بهر خویش میجویم
مغز خفته بمرده خواب نگیست — خفته مرده در حساب نگیست

گر نه چشم برنج ترا دیده — این چنین خوابها کجا دیده
گر برآئی که خون من نریزی — تیز شو باز ساز خون‌ریزی

آنکه از جوش مغز قوت تعلق تغر — حمله بر مغز برآن شگوفه تغر
باز گردش ز اودیدم بدست — چشم او پرخمار و من سرمست

در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
آرزویی چنانکه بود نداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت

وز سبوی پر از نوالهٔ نوش / جهد میکرد من نکردم گوش
خورد سوگند کاین خزینه تراست / امشب امید کام دل فرداست

بس کن یک شبی محابا نیست / آخر امشب شبست سالی نیست
امشبی بر امید گنج بساز / شب بگیر و خزینه می‌پرداز

او همی گفت من چو تشنهٔ تیز / در کمر کرده چست دست آویز
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب ده بگیر و روز بروز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خار خشمم یکی بعمد میکرد
تا بدانجا رسید کز مستی / دادم آن بند بسته را سستی

چون بدید او ستیزه کاری من / بی‌شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند / تا گشاییم در خزینهٔ قند

چون گشایم بهر چه داری رای / دربرم گیر و دیده را بگشای
من ز شیرینی بهانهٔ او / دیده بربستم از غزانهٔ او

چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار

در تمنا چو دیده بگشودم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من از زن و مرد / من و تنها و برگ با دم سرد

مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را و زهره شد از دوش / هر دو را کرده بود حلقه بگوش

گه گشادم ز در علاقه بند / گه گزیدم ز گل فواره قند
آن زمان گنج بود در دستم / وین زمان باد ماند در مشتم

گنج تا اژدها بسی نرست / آنچه بینم حقیقت آن نرست
من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی تازه تر بجای سکون

آمد آن باد یار ازان آب بند / سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد

آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / زانچنین قصه‌ها که باید گفت
تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم

گفتمش چون من ستمدیده / بودمی کاشکی پسندیده
من ستمدیده رنج آموشی / تا گزیرست زین سیه پوشی

رو پرند سیاه سوی من آر / رفت و آورد اندران شب تار
در بر افگند آن پرند سیاه / همدران شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افگندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم

کز خدایان پخته کارها بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام
چون خداوند من مرا ز نهفت / این حکایت به پیش من بر گفت

من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر بمهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان ازان کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه مویی
وز سیاهی بود جوان رویی

گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهر و ماه شدی

چونکه بانوی هند با بهرام
باز پرداخت این فسانه تمام

بسیاهی جهان بصر بیند
هر کسی بر سیاه ننشیند

هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

شه بر آن گفته آفرین گفت
در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

چون گریبان کوه دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زرین گرفت چون جمشید
تاج زرین نهاد چون خورشید

در زر افشان بزرد گنبد شد
تا یکی خوشدلیش در صد شد

چون شب آمد ز کوه خنجه باز
پرده عاشقان خلوت ساز

خواست تا باز ارغنون سازی
در چنان گنبد خوش آوازی

گفت کای عروس چینی راز
کای خداوند و مصلحت پرداز

هر که جز بندگیت ای گنبد
سر خود را نثار پای کند

بست چون غنچه و گل رعنایی
کهربا بر نگین صفرایی

خرمی را در او نهاد بنا
به نشاط می و نوای غنا

شاه با شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت

چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

تا شدی بنده ارجان ملوک
عز نصرت خدایگان ملوک

چون دعا را گزارشی سر کرد
دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه سوم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر آنچه در شمار آید
وان هنرمند را بکار آید

خوانده بود از حساب طالع خویش
کز زنانش خصومت آید پیش

همچنان مدتی به تنهایی
ساخت با یک تنی و تنهایی

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید

سر برافراختی بنا تولی
خواستی گنجهای قارونی

هر کنیزی که شه خریدی در
پیرزنی گران بدی سودی

چون کنیز آن عشوه گری نمیش
بازماندی ز رسم خدمت خویش

خواند این افترا و دعوی
گفتی او را هوای محمودی

داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان به خرسندی

زن نمیخواست از چنان جگری
تا نه بیند بلا و درد سری

چاره آن شد که چار یا پنجش
مهربانی بود سزاوارش

هر یکی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهاد از حد خویش

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از نابلهان ابله گیر

خوانده آن نغز خوب را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز

ای بسا بوالفضول کنیزان
آورد گر بر پرستاران

منجنیقی بود بزیب و فریب
خانه ویران کن خیال فریب

شاه چون دید آنکه بهتر بیش نبود / تا کنیزک بجمال خویش نبود
هر کرا جامه زمهر بدوخت / چونکه بدمهر بود باز فروخت
شاه از این کنیزکان شد دور / یک کنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی بدو بشتافت / لیک در وی جواب آن نشناخت
شد زبس جست و جوی نایافته شد / بی مرادی که بازیافته شد
نه زبی طالعی بدان نشتافت / نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست آلوده نخاسان می جست / پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش
آمد از نوبهار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست نا کرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و ختائی نیز
هر یکی از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی و در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو نواله جگرست
منکه این شغل را پذیره شدم / زان سخن وز انفعال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری حال غم که نپسندی
شاه فرمود کاورند نخاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه و رهنمه / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی / که کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین نغز نقش نوش لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی عیب نیست کان نیکوست / کار زر خواه را ندارد دوست
هر یکی زین سخن دبضاعت زرش / تا بدادان بهین دهند زرش
کآورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او خیال بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
با پسند آمدست خوبی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین ست و تو چنین بگذار / سازگاری بجان بود در کار
از من او را خریده گیر بناز / وا ده گیرش چو دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / تنگ آن دیگران که لایق هست
هر چه طبعت بر او بود خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه را بر یکی از آن پریان / رغبتی نامدش چو مشتریان
هر چه بر چهره آن کنیز نشست / در دلش هیچ نقش مهر نشست
ماند حیران از آنکه چون سازد / نزد با جام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه زمیلش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم ناکدائی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو در بست / گشت مانع ز آرزو بایست

وان پری‌رخ بزیر پرده شاه ‌‌ خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان پر پوست ‌‌ آشکارا ستیزه و پنهان دوست

چند دزدیده بر کنیزکان دست ‌‌ هیچ خدمت بآنکه داند رست
خانه داری و اعتماد سرای ‌‌ پاک رای و درست عقل بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد ‌‌ او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدر فرمان ‌‌ خانه رست از بلغم و ادان

بانگ بر زد بر آن عجوزه خام ‌‌ کس کنیزان شاه را ندهد نام
شاه از آن دختران کاری خواست ‌‌ دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد ‌‌ با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز ‌‌ که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه پیر آنچه دید عیاری ‌‌ نه چنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت از جهان افتاد ‌‌ کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند ‌‌ در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرد حصار ‌‌ در آتشین منجنیق این پرکار

شاه چون گرم گشت آتش تیز ‌‌ گفت با آن گل گلاب انگیز
کای طلسم از غم رمیده من ‌‌ وی نه جان و جان دیده من

سرو با قامتت گیاه وشی ‌‌ طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه یکدم از درخواست ‌‌ تا آنچه پرسم مرا بگویی راست

گر به پاسخ تو راست عیان ‌‌ راست گر دو مرا تو قدرت کان
وانکه از بهر آن دل انگیزی ‌‌ کرده با تازه گل شکر ریزی

گفت وقتی چو زهره تا بلقیس ‌‌ با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان در جهان یکی فرزند ‌‌ دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای ‌‌ من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ناتوان بخود ‌‌ دست و پای زتندرستی دور

درد او را دوا شناختنی است ‌‌ چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیل آیت چو آورد پیغام ‌‌ این حکایت بر او بگوی تمام

تا چو از حضرت حق آید باز ‌‌ لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید ‌‌ بشنو آن چاره باز نماید

مگر آن طفل رستگار شود ‌‌ بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان از این سخن خشنود ‌‌ روزکی چند منتظر می‌بود

چونکه شد جبرئیل هم نفسش ‌‌ باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل آورید درود ‌‌ از که از کردگار چرخ کبود

گفت این داروی خبر آمد ‌‌ کان دو اندر جهان عزیز آمد
اولا آنکه با تو با شه جفت ‌‌ هر دو در راستی بباید گفت

پنهان آن کرد حکایت را ‌‌ هیچ آن طفل نتواند ساخت
خواند بلقیس را سلیمان خوش ‌‌ گفته جبرئیل باز نمود

گفت گویی چه خواهی راست ‌‌ تا بگویم چنانچه شرط وفا ست
هرگز اندر جهان دو هی کو ‌‌ جز من عنبت تو بود کسی

گشت بلقیس از این سخن شادان ‌‌ گر خلف خانه باد آبادان
باز پرسید از آن چراغ و دو ‌‌ که جمال تو دیده را مقصود

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور ‌‌ زانکه روشن تهی چشمه نور
جز بجوانی و خوبیت کان دست ‌‌ بر همه پایه که داری دست

خوی خوش بوی خوش [illegible] / نه هم تو [illegible]

با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

طفل سیلی شنید چون این پند / دست من یا سوی او کشید دران

چون پریرخ بران پریزاده / دیده دستی براستی داده

بر سر طفل نکته بگشاده / از من است از تو باید بایی

هیچ بر طبع روز ننهد بوت / گر تمنا بود بسال کست

ملک و مال و خزانه شاهی / همه از من زیادتا ماهی

سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه

گفت یا بار دانه شد پایم / گر درای تو عالم آرایم

به که با نیز راستی سازیم / تیر بر هدف راست اندازیم

من گرفتم که می خورم جگری / در تو ای از و ببینم نظری

سرو نازنده پیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب

کز زنان هر که دل برد بسزا / چون بر او [illegible] جای

در سر کار جان نشاید کرد / ز هر در نگیرد نشاید خورد

من که جان و تنم بهای تو است / با تو از سینه برگشادم بست

لیک چون من ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

گر کنیزی آن قحاب جال / ز دو دیده چرا کند به سال

هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیند از

شاه گفت از برای آنکه کسی / بر من از مهر بر زند نفسی

دل خود بر مهر آشنا کرده / گنج خدمتگری رها کرده

شکلی باید اینچنین چو پلنگ / تا سیاه از خورش تا دید تنگ

هر چه خیزی ملک جهان / هر دو دار [illegible] این نهان

چون به بینم یکی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور

گفت یا درست شد دستم / چون گل از خار خار غم رستم

گفت کامی بشد ای نیکو رای / چون هنر خوب و چون خوبی و هنر ای

یافت سخن پرسیم از نداری رنج / گر چه داری بسی خزانه و گنج

گفت پیغمبر خدا که برست / کانچه کس را نبود ما را هست

با چنان نعمتی و خرج تمام / هر که آید بر من از سلام

طفل کز من بقیه رشنید برست / پای بگشاد و از زمین برجاست

بر هست گفتی چو در حریم خدای / آفت از دست رفت و هیچ زبان

باز گوای ز مهربانی فرد / گر چه معنی شده است مهر تو فرد

گو با این خوبی و پریچهری / خوبی چه اکرده به بد مهری

گفت در نسل ما ستوده نها / هست یک خصلت از خوی ما

هر دو چون هر کی کزان زاد / دل چگونه بمرد باید داد

بر من این حال این عزیز ترست / که نشانیم با چه زن خطر

چون نخوان او فتاد سر نوشتم / خواه بگذار و خواه بفروشم

چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان

نکند دل بهیچ و نخواهی / نبرد با کسی بسر طلبی

بر کشد بر فلک نعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری نغز

همه در بند کار خود بودند / نیاید پیش آید [illegible] بد بود

هر کسی ابقدر خود قدمیست / نان سینه قوت هر سینه هست

دون همه در گشاده ره مبند / هم با و هم که خود فرو مبند

بر دمنی مباش کان راهست
بادگان درنگر که ناسفتند
تا گزنا روانه گردد پر
از پرستندگان من درکس
لاجرم گرچه از تو بی کامم
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
ساخت تا تنگی برابر آب
آگهی یافت از صبوری شاه
گفت قیمت اگر بچاره گری
تا دگر زخم هیچ پیر زنی
در مکافات آن جهان افروز
گره رام کرده را دو سه بار
شاه را این فریب چست آمد
پرده پرور ریاضتش داده
شاه با او تکلفی در ساخت
ناز با آن ستوده با جفت
گرچه از راه رشک داد نشاه
ور گمان آمدش که این چه نهفت
تا شب خلوت آن جهان جوی
چون شبی رست گوهری دو نظر
تو که روز بتر از هوال مباد

بر دباد هر کجا کاهست
خامشان پخته پخته شان خام
پخته لعل سفته باشد در
جز بپخته درستی ندیدم بس
بی تو یک چشم زن نیارامم
تیر بر چشمه نشانه نرفت
او صبوری روزگار شتاب
که آن آرزو نیابد راه
رقص و پرواز او رم سبری
نبود در کمان تیر رسی
خواند بر شه فسون آموز
پیش از این کین بااین هنجار
خشت آن قالبش درست اند
او خود از اصل تخم شهزاده
بتکلف گرفته می خست
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرد غیرت نشسته بر رخ ماه
اصل طوفان تنور پیر زنست
فرصتی یافت باشه از مهر
با من از راه راستی بگذر
شب تو بی خبر نشسته صال مباد

زن که زر دید چون ترازو زر
عصمت زن جمال شوهر بود
زن چو انگور طفل یکینه است
از تو دیدم بشرط خدمت خویش
شاه از این چند نکته‌های شگفت
همچنان زیر بار دلتنگی
پیرزن کان بت بها نوش
عاجزش کرد نارسیده زنی
رخنه در مهد آفتاب کنم
تا شه افسونگرانه خلوت ساخت
گفت گر بایدت که کره خام
را بغلتی که کره رام کنند
شوخ و رعنا و خوب و نوش لبی
باده از چابکی و دمسازی
گاه بازی بیان فگندی پشت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن
از ره رسم بندگی نگذشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
گفت ای خسرو فرشته نهاد
گرچه هر زنده کان گشاید کام
عیب وارم چو وا داد ازلی

بجوی باخبری درآرد سر
شب که مه یافت ماهری بود
خام سر بر نخیزه رشته تاب
گر زمان تا زمان به دستی تاب
گرد برکار هیچ درنگرفت
می برید آن گره به سنگی
کرده بود از سرای پرورش
از رسنی او فتاد مهتنی
قلعهٔ ماه را خراب کنم
رفت و گردان فسون که باید راست
زیر زین کوره تو گردد رام
توسنان را چنین لگام کنند
مهره بازی لطیف و بوالعجبی
صد معلق زدی بهر بازی
وقت حاجت بآن کشیدی دست
دُر ناسفته را بدر سفتن
یک سر موی آنچه بود نگشت
صبر در عاشقی ندارد سود
داور مملکت بدین بد راه
اولش صبح باشد آخر شام
از رعیت گشتی چو شام که ز شاه

گر سرم از من نخورده گشتی سیر بچه انداختیم در دم شیر
داشتی باز غصه جان بسرم اژدهائی برابر نظرم
کشتم ارچه درخور ماری چون کشی هم به تیغ خود باری
ور چنین به که رهنمون تو بود این چنین بازیی که نمود
خبری ده که بیخبر شده‌ام تا بپرم که تیر پر شده‌ام
بجز او بجان تو سوگند که از آن قفل اگر گشائی بند
قفل زر را ز گهر بپردازم بعد ازین با بهانه بسازم
شاه از آنجا که بود دربندش چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت گفتنی و نه گفتنی همه گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا آتشی در فکند و سوختش
سخت شد درد من از شکیبائی از تنم دور شد توانائی
تا همان شیرزن دوا بشناخت پیرزن با رمی و دو دو ساخت
با فروغ از تو در دمم فرمود پشت با خود به سیو را زین بود
آتش انگیختن بگرمی تو سخن بد برای نرمی تو
تشنه را آب جز به آتش گرم جز به آتش نگه نداری نرم
گر نه زانجا که با تو رای منست ور نه بهتر ازو دهی منت
آتشی از تو بود در دامن پیرزن در میانه دافکن
چون شنیدی ز شمع آرامش است دور دور او فکن ز میان چه بلا
که آفتاب میان حمل شد شاد کی ز برد العجوز آرم یاد
چند بی از دستان شاه نواز گفت این نازنین شعبده باز
چون چنان دید ترک سوسن بوی راه دادش به پیر سوسن گوی
بلبلی بر سر ز غنچه نشست غنچه بشکفت گشت بلبل مست
طوطئی دید شکر ارزانی بی مگس ساخت شکرافشانی
ماهیی را در آبگیر فگند رطبی در میان شیر فکند
بود شیرین و خوبی عجبش کرد شیرین حلاوت رطبش
شب چو آن نقش پرنیان برگشاد قفل زرین درج قند گشاد
دید گنجینه بزر در خورد کردش از زر بهای زر برخورد
زود بست آنکه تنها وی کار رو ذوق حلوای زعفرانی از او
آنچه بینی که زعفران رو است خنده بین زانکه زعفران خورست
نور شمع از نقاب زردی تافت گاه و بیگه بها ز زردی یافت
زر که زرد است مایه طرب است طلی اصفر عزیز ازین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام در کنارش گرفت و خفت بکام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه چتر سر سبز برکشید به ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ سبز در سبز چون فرشته باغ

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

رخت خود سوی سبز گنبد برد دل به شادی و خرمی بسپرد
چون پری سبزه زمرد وار باغ انجم فشانده برگ بهار
زان خجسته مند سبز اورنگ خواست تا شکر فشاند تنگ
سپری آنکه پرده بود تمام به سلیمان گشاد دیده کام
گفت کای جان من بجان تو شاد همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت خورنقگاه است تاج و تخت آسمان درگاه است

تاج را سربلندی از تو هست
تخت را پایهٔ شاهی از تو درست

گوهرت نقد مملکت را تاج
همه عالم به گوهرت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

چون دعا گفت بر سر دلبند
بر گشاد از عقیق خزینهٔ قند

گفت شخصی عزیز بود ز روم
نوبت خوشدلی چو بهمن بوم

هر چه باید در آدمی ز هنر
داشت نیکوئی عجب بر سر

با خیالان جمع بی خردی
بود مباش پاک پیوندی

مردمان بر نظر فشانندش
بشر پرهیزگار خوانندش

میخ امید روزی از سر ناز
در ره خالی از نشیب و فراز

بر سرش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابر سیاه ماه تمام

نعل رخ آن بشر که گشت بدید
باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه با در رهمون آمد
ماه را ابر سیه برون آمد

بشر کان دید دست پایش
تیر یک غمزه در جگر با پیش

صدقی دید کز کرشمه مست
آنچنان چون به صد هزار شکست

خرمن گل ولی تقاضا گر
تشنه ای ولی بخون تر رو

خوبی غمزه اش سحر گه پیش
بسته خواب نه ز عاشق پیش سر

لب لعلش چو برگ تر باشد
برگ آن گل ز آن از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش ز زیر لعف تباب
چون صحن سپهر ز عقاب

خالش از زلف عنبر افشان تر
چشمش از خال نا مسلمان تر

با خیالات لعبان فریب
هیچ دل نبود جای شکیب

آمد از بیشتر بخود او از بی
چون ز طفلی که گرید او کاری

ماه پنهان چو مرا زان از
بند برقع بهم کشید فراز

پی به تعجیل بر گرفت ز پیش
کرده خوئی چنین بگردن خویش

بشر چون باز کرد چشم ز خواب
خانه بر رفته بود خانه خراب

شهوتی گرم از نهاد ببرد
مردم آخر ز غم نخواهد مرد

گفت اگر بیشتر بینم و مرد
ور شکیبا شوم شکیب کجا

چاره کار هم شکیبائیست
هر چه بینی گذشت شهوت است

ترک شهوت نشان من باشد
شرط پرهیزگاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی
سوی بیت المقدس آرم روی

با خدائی که غیر و [illegible] اند
بر من این کار سهل گرداند

راه بیجاده برگ راه بساخت
بزیارتگه مقدس تاخت

رفت از آنجا وراه ترک گزید
دادش آن بند را خدا کلید

پیه ورزش [illegible] رها در خواست
از سر آرزوی خود برخاست

در خداوند خود گریخت بهم
کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چه با او ز روی لطف نگار
که بد و فتنه را نباشد راه

چون بسی سجده کرد بر سر خاک
باز گشت از حریم خانهٔ پاک

با یکی همنفس در آن بیش اش
نیکوئی بالطبع به خواهش

تا نه گیری بگاه نکته نگفت
هر حدیثی هزار نکته گرفت

بیشترا او چو پایش بر گفتی
ز و بهر نکته بر آشفتی

کاینچنین آنچنان که می شاید
گو زبان برگزاف بگشاید

بشر گوینده را ز خاموشی — داده بد دار و فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم — پس از این نیت بنام خود خوانم

با سخن داد و گفت نام رهی — بشر شد تا تو خود بنام نهی
گفت بشر ای نیک آوردن میان — من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمی است — وآنچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعلم خویش تمام — آگهی دارم از حلال و حرام

یک تنم بهتر از دو وا زده تن — یک تنی گشته از دو وا زده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هرچه هستند زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست — کین چه از چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو — آگهم تا رسید دست برو

در همه اطراف اینچنین خطری — دانم آن را بنظر تر نظری
گر رسد پادشاهی زوال — پیش از آن دانمش به هیچ بسال

گر در آید بلائی کم و بیش — من ببابی خبر دهم ز آن پیش
نقش هر کار و روز اینچنان دانم — کافتش تن به تن بگیر دانم

چون بافسون در آتش افتم نعل — گهر از سنگ بگوهر لعل
سنگ را کیمیا من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد

باد سحری چو بر دمم ز دمار — مار پیشه کنم ز بیشه مار
کان و هر گنج کافرید خدای — منم آن گنج را طلسم کشای

هرچه بر سد ز آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی — مثل و دانا تر از من استادی

چون از این بر شمرد لافی چند — خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابر از کوه بر دمید سیاه — چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چه است بقیر — ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی — اینچنین میکند تو چه دانی

گفت ازین بگذر این بهانه مگوی — تیر بادی که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است — در چنین نکته علم متفق است

و ابر کو شیر گون ز رنگ و ماست — در مزاجش رطوبت مست است
جست بادی که در زبانه نهفت — باز بنگر که بو الفضول چه گفت

گفت سر گو که باد جنبان چیست — خیره چون مغز نا بدیست
گفت بشر این همه قضای خدا است — هیچ بی حکم او نیاید راست

گفت درست حکمت آر عنان — چند گوئی حدیث بی برهان
اصل باد از هوا بود بیقین — که بجنبانش بخار زمین

و بدید کوهی بلند گفت این کوه — از دگر ها چرا بود شکوه
گفت بشر از دیت الهی شد — که یکی پست و دیگری است بلند

گفت باز مرا بحجت افگندی — نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را میل در مغاک آید

وانکه تیغش براوج دارد میل — دور باشد از و گذر گه سیل
بشر بانگی برو زد از سر هوش — گفت با علم کردگار بکوش

من که در سر کار نخرم — در همه عالم از تو بیشترم
لیک غلط بخود نشاید گفت — راه بیداد می نشاید رفت

ما که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده میخوانیم
نه همی خواندن اجتهادی هست — بر غلط خواندن اعتمادی هست

ترسم آن پرده چون براندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ
این غرامت که بشر بر خود خواند / هم از آن پوی بوالفضول بماند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد از ابهام
می دویدند تا بغور و فرش / تا رسیدند از زمین بجور
ره بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
گنبده خم سفال در وی / آبی الحق خوش و زلال در وی
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که این چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لبت هست زیر بیشه نهان
آب این خم بگوی تا بکجاست / کوه بر گرد و دانه غیر صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی / کرده باشد ز روی جهد بسی
تا نگردد بعهده بد و نیم / در زمین آبگینه است ز بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گوئی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی / کشت آبی و بدهش نفسی
خاصه در وادیی که از تف تاب / صد درک صد درو نیابی آب
این ملنگا نوام را نشست / جای صیاد و صید کار نشست
آب این خم که در شناخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تا چه غرم و آهو و گوزن و چه گور / در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند از صید خم خورده کباب
بند بار چنین گشای گره / که نیوشنده در تو گوید زه
بشر گفتا نهفته کار جهان / هر کسی کو عقیل هست نهان
من تو آنچه در جهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بار کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشایند / تا بخورند آب در دادند
آب الحق که تشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
تا در این آب خوشگوار شویم / شوئیم اندام بی غبار شویم
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست سر تا پای
چرک تن را برو فرو شوئیم / پاک و پاکیزه سوی ره پوئیم
وانگه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم ازین بگریز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوردی تو با دل انگیزی / چرک تن را درو چرا ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
چرک نتوان بر آمیه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین او بناز رسد
هر چه بشنید گفت او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جمله به هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست

نه خم آن گرد در و نه چاهی بود
تا بن چه دراز راهی بود

ز آب خوردن تنش چو تاب افتاد
عاقبت غرق شد در آب افتاد

با اجل زیرکی بکار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد

بشر زان سوی تشنه دل برتافت
از پی بنده گرد و دید بر آب

گفت با زاهدی خم آدهٔ خام
کرد بر من سلام خویش حرام

آب را تیره کرد و کند بد رنگ
وانگهش بی سفال و از سنگ

ترسم از جیرگان نمونه نیال
آمد آلودگی در آب زلال

این بداندیش از بدان آید
نه ز پاکان نیکخوان آید

هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین شغله جز غریق مباد

سوی خم شد بجست چوبی عمیق
وانگهی لی که خواجه گشت غریق

چون درین گفت و گوی در نفسی
مرد مانده برین گذشت بسی

غرقه دید آن چنان که شد گم
سر چو خم نهاده بر سر خم

ملح در ما مکین چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت بعود

چون سیاه تشنگران وریایی
زد دران خم تا به پیمایی

نیم بالای بیره بد کم و بیش
ساده گردش بچنگ خود با خم

خم رها کرد دید چاهی ژرف
سر با خم در او رسید بگرف

نیمهٔ خم نهاده بر سر راه
تا درو گم شده شنا ورا او

چون پرستشگران ز خاک بسنگ و
بر سر او نشست با دل تنگ

برکشید آن عمیق رشتهٔ تاب
هر چه خاک بر دمش از چه آب

گفت آن زیرکی زراست گو
وان درفش کلکه کشایت کو

وان همه رعونت بچاره گری
با دو دیدهٔ وکاوی ویری

کو شد آن عوری از ده عنن
وان همه مردمی مردونه زن

وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند
همه را سر در آورم به بند

وان مخ دم که بنگرم پیشی
کار را ز اینجا یک بد اندیشی

من که نیکی درو گمان بردم
نیک من نیک بد خیال بدم

وانکه باز آید آنچنان ازوی
فصلها گفته شد ز بهر ادبی

چاهی آنرا او سرگشاده به پیش
چون زبد دیدی چشم دانش خویش

فصلها گر شمر شیاوی داشت
آن نگویم که اهل آبی داشت

هر چه از آب خم بر افکندیم
آتشی در خم فکندیم

تا فلک رشته را گره داده است
بر سر آتش کس نیفتاده است

نقش آنکار اگر دگرگون بود
از حساب من آنچه بیرون بود

گرچه هر چه اندران نمط گفتیم
هم ز اندیشه نماط بگفتیم

تو بدان غرقه و من رستم
که تو تا غرقه و من رستم

چونکه مهر از نورد باز گشاد
کیسه ز انبان فرو فتاد

تو که دام سهایش خواندی
چون بهایم بدام درماندی

زر مصری و دو هزار درست
زان کهن سالها که بود بدست

مهر بنهاد و مهر ازان بر داشت
همچنان سر بمهر خود بگشاد

باز پرسم سرای او بکجاست
بسپارم بآنکه اهل سرای است

جمله در بندم و نگهدارم
بکسی کاهل او سپارم

این سخن گفت و از زمین برخاست
رفت و او باز جست از چپ و راست

رفت هر دو آیا بهای زرش
دق مصری عمامه قصبش

گفت شرط آن بود که جای او
بلکه تم عذر با عمامه او

گر من آن سکیم که او کرد است
بهر دشمن گرفت و راه نوشت
آن عمامه بهر کسی بنمود
در فلان کوچه چند پیمود
بشر با جامهٔ زر عمامه در
گفت کای سرو حاجتی بنمای
گر درون آمدن بخانه رواست
زن چو دید آن وشش ایلند برون آی
بشر آن قصه که بود تمام
وآن برآشفتن چه بدمستان
وان چه از بهر دیگران کندن
نیکمردی نه آن بود که کسی
گفت گر غرق شد بقای تو باد
رخت او هر چه بود بربستم
جامهٔ زر نهاد و جالی پیش
ساعتی زان سخن پشیمان گشت
آفرین بر حلال زادگیت
نیکمرد آن بود که در کارش
بود کارش همه ستمگاری
مقعوبت جهود کینه سرشت
سالها شد که من برنجم ازو

هم از آنها خورم که او خوردست
سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
که خداوند این گهر شاید بود
هست کاخی بلند شاهانه
سوی آن خانه شد که یابد خبر
تا برآرد چنانکه باشد رای
تا در آیم سخن بگویم راست
بر کنار بساط گردش جای
گفت با هر دو سیم اندام
دعوی آمیختن بهرستان
خویشتن را در آن چه افکندن
بر دکان خود آید ار هم کسی
جای او زیر خاک پای تو باد
نیک اینک گرفته در دستم
کرد باز آن درست کاری خویش
وز خبر و شی نکرد نی بگذشت
بر لطیفی ورو گشاد گیت
نبود دین و دین مدارش
بیوفائی و مردم آزاری
یاد نیرنگ و آتش دهای گنفت
جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

همچنان آن نورد را درست
چون درآسود یک دو روز بشهر
رادمردی عمامه اش بشناخت
ور نه آن که آستانهٔ اوست
در زد آمد شکر لبی دلبند
بشر گفتا بضاعتی دارم
که ملیخای آسمان آهنگ
خویشتن وی ببسته زیر نقاب
آن بهم صحبتی رسیدن او
وآن بهر چیز بدگمان بودن
وآن شدن جوی محیط موج زنش
چون خرد گفت هر چه دید همه
شد ملیخا و تن بخاک سپرد
جیفه کآب شیشه بودش پاک
زن نغز بود کار آن شگرف
پاسخش داد کای همایون رای
که کند هرگز این جوانمردی
آنچه گفتی ز بد پسندان بود
کرد بسیار جور بر زن مرد
گر بد و نیک کرد در وی نهفت
من ببالین تر هم او خفته

خود که در بسته شد گرفت بدست
بود از خورد و خواب بی بهره
گفت بختی رهت بباید تاخت
بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست
باز کرده در از رواق بلند
با تو در خانه گو که بسپارم
از زمانه چه رسم دید چه رنگ
گفت برگو سخن که هست جواب
وز هنر با سخن شنیدن او
خوبی را بزشتی آلودن
عاقبت ماندن آن درخت و بنش
وانچه زان بوی ناشنید همه
جان بجایی که لایق آمد برد
بسپردم بگنج خانهٔ خاک
آن عقیقی باز خوانده حرف بحرف
نیکمردی ز بندگان خدای
که تو در حق من بیکسان کردی
راست گفتی هزار چندان بود
بجفائی چنین بود در خورد
از پس مرده بد نباید گفت
او بمن بر دروغها گفته

من به پاداش سر فکندم چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا رفع کرد شر از بر من / رفت غوغای محنت از سر من
پایم از این میانه بیرون شد / حال پوشیده را دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بر نتابی ز اختیار منی
مایه ملک هست نیز حلال / با از این کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آرد زود
من حقیقت ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو بسن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست / مال و ارم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش خیال جان افروز
دیده در دید چانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون جمالش بدید نوش لب ساخت / بوی خوش کرد جان او در باخت
هوش رفته چو هوش با تن شد / سرش از آب چشم تا مه شد
گفت اگر شیفتم بعشق سری / تا بدیوانگی گمان نبری
که بود دیده دیده افتاده / من بری پایه ام ای پریزاده
وین چه بینی نه صرعم از مستیست / دیو با که در من این هوس بست
که فلان روز در فلان تک و تب / برقعت ار ربوده باد از جنب
من ترا دیدم و ز دست شدم / بی صلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / بر کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم ز دست رفت و ز پای / رفتم و در گریختم بجدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شهرها باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد / نیک باشد که از حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه گشت / رغبتش زانچه بد یکی ده گشت
بشر کان نیکروزی خود بشناخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر غم و افسون چشم بد میخواند
بجهودی ربود شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پی ندرش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رست
چون بدید از بهشتیان سرشتش / جامه سبز بست چون سروش
سبزپوشی به از علامت زرد / سبزه آید بسرو بن درخورد
رنگ سبزی صلاح گشته بود / بهتر آرایش فرشته بود
جان بسبزه گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد تیز
رستنی را ز سبزه آهنگ است / همه سبزی درین نکو رنگ است
قصه چون گفت بانوی دلارای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن بانو دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره به کوتاهی
آن دگر روز هفته آن به بود / ناف هفته که سه شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی   شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت   صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی   آن به رنگ آتشی به طبع آبی
به پرستاریش میان دربست   خورش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند   طاق خورشید در کشید بلند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز   خواست افسانهٔ نشاط انگیز
از زمین بوس تافت زر کش   در فشاند از عقیق در یالق
کای فلک آستان درگه تو   قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گهر که بتوان سفت   بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس به گردت رسید نتوانا   کور بادا آنکه دید نتواند
چون دعا گفت چنین به پایان   لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

گفت کز جملهٔ ولایت روس   بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز   دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند   گلرخی تا متنش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر   لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل مشتری بر او   شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش   تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکر خواری   گل ز ریحان باغ او خاری
قد فراخته چو سرو به باغ   روی افروخته چو شمع چراغ
تازه رویش تازه تر ز بهار   خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او   تازه نسرین درم خریدهٔ او
بجز از خوبی و شکر خندی   داشت پیرایهٔ هنرمندی
دل آموخته ز هر نسقی   نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان   جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لطف بر وی   سرکشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاقی بود   سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون شد آوازه در جهان مشهور   تا بدست از بهشت صد چون حور
ماه و خورشید بچه زاده است   زهره شیر عطاردش داده است
آب گل خاک ره پرستانش   گل کمر بند زیر دستانش
رغبت هر کسی بدو شد گرم   آمد از هر سوی شفاعت شرم
این شنید از آن ز بیرمی گو   آرزو خود بزور می پوشید
پدر از جستجوی نامزدان   کان صنم را رضا نبد در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد   نرد با صد حریف چون بازد
جست کنجی از آن و بار بلند   دور چون کوه و آسمان گزند
داد کردن در او حصاری جست   گفتی از سنگ کوه کوهی رست
دختری خوبروی خلوت ساز   دست شاهنشهان کنج پرداز
پوزش انگیخت پدر ز سر خواست   تا کند برگ او رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری   گرچه بخشید داد دستوری
تا چه شهدش نه خانه گردد   در نیاید زبام در زنبور
تیز چون در حصار با گنج   پاسبان از دزد نیاید رنج
وان غم وش حصاری از سر ناز   کرد کار حصار خویش بساز

چون بدان محکمی حصاری بست   رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون بر استواری شد   نام او بانوی حصاری شد
در گنج از حصار او عاجز   کار چندین قلعه بود و چنین گنج
گوهر آن ورق چو بانو سقلاب   سیم درش بانوی ندید بخواب
راه در بسته راهداران را   دوخته کام کامگاران را
در همه کارها هنرپیشه   چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را ستاره شناس   طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست   راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد   چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم   وانچه زان جه رسید بر انجم
هر چه مر سنگ را بکار آید   آدمی را در آن بکار آید
همه آورده بود زیر نورد   آن ز عشوه زن و فن مرد
چون شکیبنده شد بر آن باره   دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند   از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم آهن و سنگ   هر یکی تیغی گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم   گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
هیچ کس کان قضیه آگه بود   هر که زان راه رفت عاجز بود
گر کسی بی غلط شمار نمود   از قفا بر شکن کالبدش
جز قضیبی که بود محرم کار   ره نبردی دگر بگام شمار
از طلسمی بر او نرستی تیغ   پای عمرش نهان شدی در میغ
کوه از آن باره آسمانی بود   چون فلک آسمان نهانی بود
گرد آن پیکر بلند چو ماه   بسته نقش چون فلک بر در راه
آن پری پیکر حصار نشین   بود نقاش کارنامه چین
چون قلم را بنقش پیوستی   آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور   سایه را نقش بر زدی بر نور
چون زبان برج سربلندی یافت   پیچ از آن باره بلندی تافت
خامه برداشت با هنر خویش   بر پرند نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت   بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهانبان هر کرا هوای منست   با چنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه از نظاره نور   پای نه نه سخن بگویی از دور
در چنین قلعه مرد باید مرد   نیست نامرد را درین در راه
هر کرا این نگار می باید   نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت   چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین بنا شوی   نیکنامی شدست نیکویی
دومین شرط آن بود که برای   گره این در طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند   چون گشاید طلسمها را بند
در این قلعه نشان دهد که کدام   تا ز در جفت من شود ز بام
چارمین شرط اگر بجا آری   ره سوی شهر پای بار آری
تا من آیم به بارگاه پدر   پرسم از وی نشانهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست   خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی   کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرطها نگردد رام   خون بی شرط او بگردن او

هر که این پند را نکو داند / کیمیای سعادت او داند
وانکه بی پرده سخن نداند برد / گر بزرگست و گر بود خرد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / این طبق پوش از طبق بردار

بر در شهر شد بجای بلند / این ورق را بتاب جنگ و زبند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافتدش بر چنین عروس هوس

نه چنین شرط راه بر گیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد پذیرنده آن ورق را برد / پیچ بر پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیره / جان خود را بدست تیغ دهد

چون سپهر آن گهر بتخت وری / زین حکایت شنیده شد خبری
بتمنای آن حریف گزاف / سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از عمری برای خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشته از زخم تیغ دشمنکام

تا رسیده بپای در را او / ای بسا سر که رفته بر سر او
هیچ کوشنده بیچاره دررای / نگشاد آن قلعه طلسم گشای

وانکه پخته نبود چاره گری / هم فسونش نچاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند / بر دگرها نبود نیرومند

از سر خود سری و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بمرادی کز و میسر شد / چند برنا بخون در سر شد

کس از این در خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بدیدندش / بدر شهر بر کشیدندش

تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله پشته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود خبر بسبور شهرآرای

آن پری رخ که ستیزه حور / شهری آراسته بسیر بسور
از بزرگان پادشا زاده / بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و هوشمند و مرد دلیر / صید شمشیر او چه گور چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شگفته شود چو تازه بهار

دید پیکر نشانه بر در شهر / گرد او صد هزار کشته ز قهر
پیکری بسته بر سپید پرند / پیکری دلفریب دیده پسند

صورتی کز جهان نیابی / برده از دوربان شکیبایی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنان رقمی

گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز

زین چنین نامه گر بدارم دست / آورد در ستم شکیب شکست
از دلم این هوس بدر نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود

بر پرند ارچه صورت زیباست / مار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد باری / هیچکس را نشد بسر کاری

سر سر رشته گیر باز چه سود / خاک کی کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارد دست / سرها زین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این گره ابریشمان / بسته اند از برای مشتریان

پیش افسون آنچنان پریی — نتوان رفت بی فسونگریی
چاره با یارم ز خرد و بزرگ — تا بر هر که سفتم از گرگ
در تصرف ببایش اندیشه — تا زیانی بزرگ نارم پیش
دلم از خاطرم خراب ترست — جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و عشق ازو درد — در نفس بر کشید آهی سرد
این همی بر جهان که نپذیرفت — باکس اندیشه که داشت نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام — تا در شهر برگرفتی گام
آن گره را بصد هزار کلید — جست سر رشته نگشت پدید
گرچه بسیار یافت از پس و پیش — نگشاد آن گره ز رشته خویش
باز سر واکشایم این خیبر — یا سر خویشتن کنم در سر
چاره سازی بهر انچیت — گر آن ره بخت گردد دست
در همه توسنی کشیده لگام — همه دانشی رسید بکام
چون جوانمرد از چهار سپهر — از جهاندیدگان شنید خبر
یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در خراب ترک عماری
از سر فرخی و فیروزی — کرد از آن غرض آتش افروزی
زان پری روی و آن جهنمها — وان گره خلق را که گره بند
جامه از حال فیلسوف کهن — رفت پنهان نمود هیچ سخن
بی بازجست و چاره — کار دیو بند بسی تا بسامانی
روزکی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن سگالش کار
اول از بهر آن طلبکاری — خواست از خیر همتان یاری
چون بدریا که خون آمد — جامه خود بکرده خون آلود

تا زبان بند آن پری بکنم — سر درین کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده نهان میساز — مست میگیر و سخت هوشیار
همچنین دل نگونه باشم شاد — … بو جنبش خاطرم …
آب در دیده آن نظاره کرد — قطع باتیغ و دید …
روز و شب بود با دل پرسوز — نه شبش خواب بود و نه روزش
دید بر آن پیکر نو آیین را — گور فرهاد و قصر شیرین را
رشته دید سر صد هزار رشته سر — در سر رشته کس …
گبر آن کار بر کنار نهاد — روی در جست و جوی یار …
همت کارگر بر آن در بست — تا در آن آرزو بیاید دست
تا خبر یافت از خرد مندی — دیو بندی فرشته پیوندی
همه همدستان و فتادند او — همه در بسته و گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغی پریده کوه بکوه
زر به نقره آنک و چو سوسن دست — خدمتش را چو گل میان در بست
چون از آن چشمه بایستی — برزد از راز خویشتن نفسی
وان طلسمی که بسته بر در بود — وان فلک مدار سر در پیش
فیلسوف از فسانهای نهفت — هر چه در خورده بود با او گفت
چون شد آن جاره جو چاره شناس — باز پس گشت با هزار هراس
آنچنان کز قیاس او بر خاست — کرد ترتیب طلسمی از راست
جامه از سرخ کرد بس چست — وین تظلم ز عور گردون …
بانگ و تشنیع از جهان برخاست — کارزوی خود از میان برداشت

گفت ریح از برای خود و بس   بلکه خون خواه صد هزار از کس
هر که زین شغل یافت آگاهی   کامران شد بدل بخون خواهی
وانگهی بطریق معذوری   خواست از شاه شهر دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید   رخنه کرد هم دران بدید
آلتی داد آن گریوه تنگ   هر چه بایستش آورید بچنگ
چون بکوه آن طلسمها برداشت   تیغها را به تیغ کوه گذاشت
آن صدا را بگرد باز و بست   کشته چون جا گرفته بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی   کس فرستاد و داد آگاهی
چون گشادی طلسم را ز نخست   در گنجینه یافتی بدرست
نامه آمد بشهر پیش پدر   آزمایش کنم ترا به هنر
با تو ام دوستی یگانه شود   شغل [illegible] که بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند   از در شهر [illegible] دیر بند
جمله سرها که بود بر در شهر   زر و سرها فرو گرفته بقهر
شد سوی خانه با هزار درود   مطرب آورد بر کشید درود
همه خوردند یک بیک [illegible]   که اگر شه نخواهد این پیوند
کان سرها به [illegible] دوستی کرد   وان سر او بماند و مردی کرد
چون شب آمد [illegible]   قالبه سو بر عماری ماه
سوی کاخ آمد [illegible]   کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
هر چه بیشتر نیک و چه بد   کرد با او همه حکایت خود
زن به [illegible] که نام او بر خود   وز سر عجز پیش او مرد [illegible]
وانگه آمد چو کوه پای فشرد   کرد یک یک طلسمها را خرد

چون بدین شغل حاجت خون شد   تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت خلق و رای روشن او   درع پولاد بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت   پی تدبیر کار خویش گرفت
به همه سنگ آن طلسم بلند   بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه   همه را چنبر افگند بچاه
بر در آن حصار شد در حال   [illegible] کشید پیر دوال
چون صدا رخنه را کلید آمد   از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند راه گشای   دولت آمد او را رهنمای
سر سوی شهر کش چو آب روان   چه عماری کنی و زر اگر [illegible]
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب [illegible] گفت
مرد چون دید کامکاری خویش   روی پس کرده و گرفت به پیش
در ره بسته بجا یکی [illegible]   آفرین [illegible] گشت [illegible] مرد
داد تا بر روی آفرین خوانند   با تن کشتگان [illegible] کردند
شهریان بر سرش نثار افشان   همه بام و درش نگارستان
شاه را در زمان تباه کنیم   بر خود او را امیر شاه کنیم
وز دگر سو عروس [illegible]   شادمانش بخواستگاری
در عماری نشسته با دل خوش   ماه در موکبش عماری کش
بدر از عید نقش چون گل شگفت   دختر احوال خویش [illegible] نهفت
زان سواران گروه پیاده شدند   چاره کردند و در قباده شدند
تا بدینجا که آن ملک شاد [illegible]   بود یکباره دل بهر داده
وانکه خبر تمامه کامکاری یافت   از سر شرط رفته رو بتافت

چون سه شرط از چهار شرط نکو
تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط خوبان یکی کند به زیست

نوش لب گفت هیچ مشکل نیست
پرسم از وی به رهنمونی بخت
گر بود مشکل گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین پرده خرمش فرماند
خبر که آنجا زند که او داند
ما بدان خانه که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را به شرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفت این چنین کنیم رواست
هر چه آن کرده تو کرد دوتاست
بیشتر زین سخن نیفزودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت بر فشاند ز سنگ
چون ازین هفت نکته گشت نشان
زرع نیک خوشه گشت یکدانه

مجلس آراسته به رسم کیان
بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را
از هر سو گویان سخن داران را

چونکه صحبت گشاده شد پیشش
کرد مهمانسرای بارگهش
خواند شهزاده را به مهمانی
برسرش کرد گوهر افشانی

خوان تهی گردانده شد در کاخ
تنگ شد سازگونه برگ فراخ
از پی آن زره که در خوان بود
زان جوانی که آرزو خواند

از خوشی‌ها که بود در چپ و راست
هر کس از نقد و کار زر و در خواست
چون جهانش رهنموده شد به داد
شد طبیعت پرورش یابد

شاه برخاست با مجلس خاص
بر محکها زدند زر ز الماس
خورد و مهمان رفت جای خویش نهاد
میهمان اسپ جای خویش نهاد

پیش دختر نشست روی بروی
تا چه بازیگری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد
بر گشاده سنجاز سنی بسپرد
کیست مهمان رسان شتاب
چون برسانیده شد بار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود
وانچه آورده شد بدو بنمود
مرد لؤلؤ چو دید برسنجید
عبره کردش چنانکه در سنجید

زان جواهر که بود در خور آن
سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان سنگ نامه بر دانگه
سوی آن نامه فرستاد بشاه

سنگدل چونکه دید لؤلؤ سنج
سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
چون کم و بیش دید شان یکسان
هم بدان سنگ شان چو دید برابر

قبضه‌ای زابران شکر فرود
هم بدان در شکر به یکجا سود
واقف آن ازو مهمان شناخت
میهمان باز نکته را در یافت

از پرستنده خواست جامی شیر
هر دو در در فشاند گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی پیش
دان پس آورده را نهاد به پیش

با لوان شیر برگرفت بخورد
وانکه زو مانده شد خمیر بکرد
برکشید عقد زان اهل بار
یکسر موی کم نکرد و بیار

حالی انگشتری کشید از دست
و لؤلؤ با بر دو یک راست دربست
مرد بخرد کشید ز دست نگیز
پیش بانگشت کرد و کرد غریز

داد یکتا دری جهان افروز
شب چراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز خوبتر از او
در بایم چو لعل یکتا داد

با توان بر نهاد و برگرفت بست | عقد خود را ز یک گهر بربست
هر دو در رشته کشید بهم | این آن شد یکی نه بیش و نه کم
جز دو لؤلؤ میان هر دو شتاب | هیچ فرقی نبد ز رونق و تاب
مهرهٔ ازرقی غلامان جست | کان دو هم اسم را نیابد جست
مهربان چونکه مهر یار بدید | مهر بر لب نهاد و خوش خندید
با پدر گفت خیز کار بساز | بسکه بر بخت خویشتن هم ناز
همسری او قسم که همسر او | نیست کس در دیار کشور او
پدر از لفظ این حکایت خوش | با پری گفت کای یگانه خویش
هر چه گفتم از عقد شاهی نهفت | یک بیک با منش ببایده گفت
گفت او که تیز کردم هوش | عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش
من که شکر به در دو افزودم | وان دو آن شکر بهم سودم
او که شیر بر آن انیسان انداخت | تا یکی ماند و دیگری بگداخت
وانکه انگشتری فرستادم | بنکاح خود این نها دادم
من که در عقد گوهرش بستم | وانمودم که جفت تو هستم
من که خوردم شکر ز ساغر او | شیرخواری بدم برابر او
مهرهٔ ازرقی آوریده بدست | وز پی چشم بد بر ایشان بست
مهر او مهر سینهٔ من | مهر بنشست بر خزینهٔ من
شاه چون دید توسنی آرام | رفت خاصی تبار زیانه خام
بزمی آراست چون بهشت بساط | بزمگه را به مشک و عود سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست | بر سر گل نشاند و خود برخاست
شاهزاده چو دید دلبر خویش | مهر جست و گرفت همسر خویش

تا که دریافت هم طویلهٔ آن | تیز چراغی هم از قبیلهٔ آن
شد پرستنده در پدر یاد | بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه سحر ز نظر بران انداخت | آن دو هم عقد را بهم انداخت
بر سر در نهاد مهرهٔ خویش | داد با آنکه آوریده بیرون
بست آن مهره را ز سر خویش | مهر در دست بست و در بر خویش
بخت من بین چگونه یار منست | کاینچنین یار اختیار منست
تا که دانا شدیم ما دو به دست | دانش ما بزیر دانش اوست
آنچه من دیده‌ام از سوال و جواب | روی پوشید و شد بزیر نقاب
تا ز پنج درره هزار بسیان | پرده رمز در گرفت در آن
ورنمود او ازان لؤلؤی تاب | عمر گفتم دو روزه شد دریاب
گفتم ای عمر شهوت آلوده | مویزش و چون شکر بهم سوده
گفت شکر که او درآمیزد | یک قطره شیر برخیزد
او که داد این گهر نهانی گفت | که چو گوهر مرا بیابی جفت
نتوان یکیمیا کردن | که تواند ز هم جدا کردن
او چو در جست مثل او دو گهر | سومین در جهان ندید دگر
منکه مهره بخود بر آمودم | سر مهر رضای او بودم
بهر دیو انداخته راز نهانی | پنج نوبت زدم به سلطانی
کرد بر مهر سبز ما شوئی | هر چه باید ز شرط نیکویی
در شکر شیر شور را بنشست | زهره را با سهیل کابین بست
وز شکر موج را بهم بپرد | خویشتن را از آن گرانی برد
مهرهٔ خویش را به دست بشست | مهر خود برد و نرگس مستش

گاه بازارش گزید و گه طلبش … بو که آخر الاهی یافت ورزد
مهر گوهر ز گنجداران برداشت … زیبا او همی بکام خویش
سرخی جامه اگر فتد بقبا … چون بر آن سرخی از سیاهی نیست
ملک سرخ جامه اندیشش … سرخی آرایش نو آیین است
سرخ از آن شد که لطف جان دارد … زر که گوهر ز سرخ شد لقبش
گشت بر سرخ گل هوا از مغز … در کسانیکه نیکویی جویی

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

روز کوتاه بود و قصه دراز … زلف شب بر نقاب شاه شکن
از در آیین با نوازش بجای … گفت کای بنده تو من ز روی ما
از زمین بوسی گشته عزت … ز رشته ما شد که بیش چشمه نیست

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

هندو او هزار زیبایی … بود مهتابی آسمان گردی
تابش ماه دید گرفت شتاب … اندر آن باغ گشت بستان
خبرش داد از آشنایی خویش … چونکه شناختش عهالش بود
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام … گفت که شب رسیدم از دود
و آنچنان سو شنیست جایی شناس … چون رسیدم به شهر که بود
بر رمه آن یار مهر کرده در رو … چون شنیدم که خواجه مهمان است

گاه سرخ بوسه داد و گاه امیش … باز بر سینه تذرو نشست
گوهرش را بمهر فرو نگذشت … چون ز رختش سرخی گرد جامه خویش
گاه لعلین وز بر سفیدی بال … زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی براق اندیشش … که بهر سرخ را بها اینست
چونکه آمیزش روان دارد … سرخی آمد نکوترین پیشش
چون به پایان شد این حکایت نغز … سرخ روییست اصل نیکویی
روی بهرام زان گل فشان … سرخ شد چون گلاب سیمایی
دست با سرخ گل کشید دراز … در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوفه مهر … گشت پیروزه گون سپهر ادیم
شاه را شد ز عالم افروزی … جامه پیروزه گون پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز … شه ز نقابی نقیبان راست
خواست تا بانوی فسانه سرای … واختر فرخ آفرین خوش
من که بهتر ز من نیز انگیز … در گشاید دکان گوهر ریز
چون ز فرمان شاه نیست گریز … گویم ار شه شود بصلاح بدیه
بود مصری به مصر ماهان نام … شاطرستی خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبایی … به الحق برو شناسی روز
مغز ماهان چو گرم شد بشتاب … تار سیاه از چمن بستان
دید شخصی ز دور کآمد پیش … در تجارت شریکی بالش بود
گفت چون آمدی بدین ایام … والم از دو دزدیدنت بود
سوی آورده ام ز بن تیماش … شهر در بسته خانه ای پر نور
همرهان کار و فسرای برون … آمدم باز رفتن آسان است

گر تو آیی بشهر به باشد
داور روح فلاح ده باشد

نیز ممکن نبود که در شب داج
مال خود را نهان کنیم ز باج

حال ماهان شادمی کن حال
برگرفت آن شتر رکاب دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت
چون کسی شان ندید هیچ نگفت

هر دو در پویه گشته باد خرام
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام

پیش می شد شتر به راه نورد
واو بدنبال میدوید چو گرد

گرچه پس رو ز پیش او می راند
پیشرو باز مانده را می خواند

گم نکردند هر دو زان پرواز
تا بدانگه که مرغ داد آواز

راه چون گنج عاشقانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت

همچنان می شدند با تک و تاب
پیر و آهسته پیشرو بشتاب

گفت ماهان به معرض تعلیل
دوری راه نیست جز یک میل

چاره جویانه کز درون رفتیم
از خط دائره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم
در نظر صورتی غلط بستم

او که در رهبری مرا یار است
راه هست آن فریب هشیار است

دیدهٔ مردم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست

چون برافشاند مرغ پگهی
شد دماغ شب از خیال تهی

شد بماهان شتر نه پا پیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا

مستی و ماندگی دماغش سفت
ماند سست و نبود برپا خفت

اشک چون شمع نیمروز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند

چون تف گرمای آفتاب سرش
گرم تر شد ز آتش جگرش

گرچه طاقت نبود در پایش
هم برفتن پدید شد رایش

نیز بی هیکل و زور پایش نه
راه می رفت و رهنمایش نه

شب چو نقش سیاه کاری جست
روزگار از سفید کاری رست

همچو افتاده بر در غاری
هر گیاهی بچشم او ماری

دیده بگشاد و بر نظارهٔ ماه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست و گل به باغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار دید منزل خویش
مار بر غار از اژدها بیش

تا ز روشنای شب پایه پیش
بود ترسان ز لرزش سایهٔ خویش

اندر آن بوم خانه رفته بهوش
آمد آواز آدمیش بگوش

گفت مردی غریب و کارم خام
هست ماهان هوشیارم نام

وحش بود و دم نبازد آسانی
بر بساط ارم مهمانی

دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند

چون پری بشنید بانگ خروس
صبح برناقه بست زرین کوس

چون نظر برگشاد دید دو تن
زن یکی مرد و دیگری از زن

هر دو بر دوش پشته ها بسته
میشدند از گرانی آهسته

هر دو را دید بر خود خویش
ماند از آنجا که آمدیش پیش

بانگ بر زد به او که ای چه کسی
باکه داری چو باد همنفسی

گفت کاینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو نشست
شیر از آشوب شان غریو نشست

گفت با بنده با بتدا سر گو
آنکه این رهنمود کی شاید کرد

که من اینجا بخود نیفتادم
دیو بگذار کادمی زادم

مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام

با من آن یار خانه آرای / یا غلط کرد یا غلط کاری

مرد گفت ای جوان بیاری رو / بیکی موی رستی از یک موی

من هلم این رفیق یار توئیم / هر دو همشب نگاهدار توئیم

رفته ماهان میان کوه و سیل / راه را می نوشت میل بمیل

بازمانده ز راه افتاده ز پای / چون فرو ماندگان نشست بجای

تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه

ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید

چون بر آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خور نیرنگ

گفت کای نیمشب روی تنها / چه کسی چیست حال تو اینجا

گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخم انداخت چون کشاورزان

و آنچه و شبست از آنکه او گفت / چون شنید آن بگوش نگرفت

گفته بودم بخویشتن لا حول / که شدی ایمن از هلاک و ز هول

در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد با تو بانگ بر زنند

شکر کن کز هلاک شان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی

ره هم بادپای ره پیمان / در دل خود خدای را بخوان

گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی ز کوه چون کف دست

روز چون عکس شادی داد / خاک سرخون شب گواهی داد

قدری راه چونکه بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند

تا نگاه از افسوسی نا بخرام / نعره زینسو که نوش باد و جام

همه چون بازگشته خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

گر بهشتم بدین خرابه نماند / گم شد از من چو دیو گشت بلند

مردی این براه برای تمنای / راه گم کرده ام مرا بنمای

چون تو صد خلق را ز ره برده است / هر یکی را بنوعی از ره برد

دل قوی کن میان ما بخرام / بی زبانی بر بدار گام بگام

آن دو فرزند کی بی کامشیدند / از ره دیده ناپدید شدند

بیخ و تخم گیاه را بنورد / اندک اندک بجای نان میخورد

چون چو ماهان بد سیاه گشت سیاه / راه هر وی بز باز نار ز راه

مرکب خویش گرم کرد سوار / ور روی گرد دست بر کی سوار

مرکب خویش را براند چنان / بختی از دیو بازدیده عنان

گر خبر بازداری از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم

گفت کای ای نو رکوه خرام / گوش کن سر گذشت بنده تمام

چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید

نر و ماده چو غول چاره کنند / کار مردم ز راه خود ببرند

ماده میلاد نام نر غیلان / کارشان نغز و زشت بی پیلان

هر چنیست نشیمن غولان در کش / ور ز همه نیک و بد بیان کش

ما خبر ماده گشت آن ز غار / بر سر آن بیدند گشته بهار

آنچنان پیش فرس سر انداز / که از و باد باز پس ماند

رفت ماهان آن گریوه سنگ / کوه بر کوه دید جایی تنگ

آمد از هر طرف نوا و سرود / ناله بربط و نوای سرود

همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل

لعب جانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

کرد ماهان سوی خویش نظر
فلکی گوی گرد ما گر است
او چو مغناطیسی سایه پرورد
میدواندش براه سر مستی
گرد بر وی هزار گونه فریب
چون نگه می گرفت مغزش پیچ
کوه و صحرا نورد گشت ستوه
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
چون بدین سان همی گذشت از دور
همه خرطوم و ار مشاخ گرای
آتش از حلق او زبانه زنان
هم بدان خمه کان سیاهان را
اژدهای چهار پا و دو پر
های میکوفت با هزار شکن
رفته بود از جهان نفیر و خروش
تا بعقیده از آفتاب سرش
ریگ رنگین کشیده بیخ بریخ
آن بیابان علم بخون افراخت
یافت آرامگاه آن دو گمان
من خود اندر رنج سودائی
راه برداشت میدوید چو دود

تا نیایش چو ابر آید پیش
چه عجب کاژدهای هفت سر است
سیلش از کوه و بیشه رو کرده
سبزه دش بر بلندی و پستی
تا بهنگام صبح بانگ خروس
در تن هوش رفته آمد هوش
کوه صحرا گرفته صحرا کوه
های های هو ز آسمان برخاست
گشت پیدا هزار شعله نور
گاو پیلی نمود دریکجای
بیت گویان چو شاخ شبانه زنان
رقص کرده فروغ هاشان را
وین عجب تر که هفت معبوش سر
پیچ پیچ شد ز تار سر بن
دیگهای سیاه گشته بجوش
نه ز خود و نه از جهان خبرش
سرخ چون خون و گر به خون ز نخ
ریگ از آن میل طبع زان بر خاست
گر دید راهی به سوی غمزدگان
این هوا را گذشت و تنهائی
سهم خود زان هوا زهر آلود

چار پائی که دید چار پری
او بران اژدهای هالک دوش
سوی کیسو فکنده می بردش
که براندهش چو گوی زجای
چون دویدند قفا دو بنوا
چشم مالیده از زمین برخاست
پر نشسته هزار دیو پلید
هر زمان این خروش می افزود
تا که آمد پدید شخصی چند
هر یکی آتشی گرفته بدست
زان جلاجل که دام آوردند
زیر خود دید محنت و بلائی دید
وان ستمگاره بود باز یکی
صبح چون تیغ دار زد آن
ماند بیخود بران ره افتاده
دید خود را در آن بیابانی
تیغ چون سر سرفراز کشند
مرد محنت کشیده شب دوش
گفت به گر شب آر سایم
چون شد این سبزه دید آب روان
آنچنان کز زتیر در پرتاب

غلغلم کاژدهای هفت سری
کرده از گردنش دو پا کمتر
کرد یکبار خسته و خورش
که بگردن در آوردش پای
رفت چون دیدگان برنگ کان
ساعتی نیک دید چپ و راست
از در و دشت بر کشیده غریو
لحظه تا لحظه بیشتر می بود
کالبدهای سهمناک و بلند
منکر و زشت چون زبانه مست
رقص در جمله عام آوردند
خویشتن را به اژدهائی دید
هر زمان باز می نمود دگر
حالی از گردنش فکند بزیر
چون کسی خفته بلکه جان داده
گر درازی نداشتت پایانی
ریگ خیزند و نطع باز کشند
چون نمند شد ز طاقت و هوش
گر شب آشفته میشود و زهم
دل به ترش چو بخت گشت جهان
باز ماند از نگیش نگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی‌فام
او بیابان نوشته بود تمام

چشم می‌بست راه و مسافت
تا نبینم خیال شب‌بازی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز
دید نقشی درو گشاده فراز

شد در آن چاه قعر یوسف‌وار
چون رسن تاب پیچ او فتاده بکار

چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خویشتن را ساز

یکدرم‌وار دید نور سپید
چون سمن بر سواد سایهٔ بید

رخنه‌ای دید او چنین بلند
نور رخنه‌اش را با دمی‌وید

تنگنای غار تنها و در ستیغ
تنگیش را به زور کرد فراخ

سر برون کرد باغ دید و گیاه
جایگاهی لطیف خوش دید

میوه‌دار اینش زیر و مینگی
کرد با خاک سجده پیوندی

سیب چون لعل جام و زر حقیق
نار چون شکل سبحه‌های عقیق

شهد پیر انجیر و مغز بادام
صحن با پونه کرده زرجام

میوه بر میوه سیب و سنبر با
چون طبرخون و لاله و گلنار

گفت شبرو و وال سائی کن
یکی هشت و وال پائی کن

امشب این بار کن کم ساز
بامدادان بیچ کن تا زی

گرچه امروز شب گلوگیر است
نار خندان تبه به شبگیر است

تاک انگور کنج نهاده بکار
دیده در حکم خوشه‌سفید باک

از حلاوت که نوش کرد ز تاک
چاک چاک لبش ز

ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست
که بگیرید دزد در جهت و درا

گفت کامی پر پوسته درکو
شب بباغ آمدی چه حرفه‌ئی

تو چه مردی چه اهل و اسندت
چه فنی و چیستی چه خوانندت

چون نبارد خیالهای درست
خاطرم را خیال باز نمی‌گشت

پس بهر منزلی و هر راهی
باز می‌جست عافیت‌گاهی

چاه‌ساری نه ار پیاپه درو
تا نشد کس بگرد سایهٔ او

خود بدان آوخ بیشتن است
از پی خوابگاه خامی جست

دیده بگشاد در چنین جای
نقش می‌بست بر چنین ساده

گرد آن شنای از بیت راه
دید با اصل روشنی زرگی

چون شنید آنکه آن نغمهٔ نور
تا بدان رخنه و جوان لیخاد

رخنه‌گاه و پا بجهد و سن
خویشتن را ز رخنه کرد برون

روضه‌گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بیشمار درو

میوه‌ها بیرون ز اندازه
جان تو تازه او و جان تازه

تاک شفتالوها ز شاخ شاخ
کرده با توت سرخ بست فراخ

خوردبا لقمه خلیفه بهار
طبلش

سیب گوئی بر آبگینه
پسته با خنده تر از لب

در زمین گشت ارغوان و
ناگه از دور

گرچه حلواهای شبانه
زعفرانش به دبا بدید

شکر او در رو شکر عنبری
عقد عناب گوهر

رطب او ز ترکت اترنج
نخل‌بندی نشانده بر سر گنج

او در آن میوه‌ها عجب مانده
خورده بر جی و بر رخی افشانده

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چو بهشتی بدید بر آورده

چند سالست من بر این باغم
از شبیخون و دزد بی داغم

چون بدان این جنایت شمرد
مرد مسکین بماند و پا افشرد

گفت مرد غریبم از خانه — دور مانده بجای بیگانه

با غریبان برنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذر سازی او — کرد رغبت بدلنوازی او

چو بدستی نهاد زد و در او — خوارمش کرد و پیش او بنشست

پیر گفت این بروت کسوت کرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای

در چنان خانهٔ معنبر بوش — زد چو باد شمال خانه فروش

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — دل ز دوزخ سرای دوشین تافت

گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چشم و دیده ز سبزه زاران — چه بدی کرده اند با تو بدان

چونکه ماهان زروی دلداری — دید در پیر نرم گفتاری

کرد آگه ز سرگذشتهٔ خویش — وز بلائی که آمد او را پیش

آن ز رحمت بجنت افتادن — هر شبی دل بمحنتی دادن

وز سرانجام نارسیدن — گه سیاه و گهی سفید شدن

تا بدان باغ وان خجسته چراغ — که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود بگفت اگر گفت — کرد پیدا بر او حدیث نهفت

پیشم آمد هزار دیو کده — در یکی صد هزار دیو و دده

آن کشید آن مگسا انجم — دده و دیو بر دو بد ز دو بد

گفت بر تو فریضه گشت سپاس — کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان شکر فشانی او — دید بر خود سپاس داری او

پس بپرسید از آن نشستگه شوم — چه پدیدست و از کدامین بوم

کان قیامت که بود دوشین من — کافرینش بدانست گوش بمن

آتشی بر زد از آن بوم — کان همه زنگی و شماره منوم

تیرگی را ز روشنی بکلید — در سپیدی سیاه شاید دید

من سیه در سیه چنان ملدم — گر سیاهی ز دیده تر دیدم

دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیده چنین شده حالی

ماند ما را بکار خویش سرگشته — دامنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست خود بنالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم

سیزدم گام می بریدم راه — این بلا حوالی آن بستم آه

تا ز رنج خدای داد نجات — ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر — با عنانی ز باغ و گلش تر

پیر مرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش

بازگفت ای ز بند غم رسته — بحریم چنان به پیوسته

گفت از آن فرومایه گوهران رستی — بچنین گنج خانه پیوستی

آدمی کو فریب ناک بود — هم دیو کی از زمین مغاک بود

آن بیابان که گرد این شهر است — دیو لاخی مخوف غول پرست

آن بیابان زنگی و از — دیو مردم شدند و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست — بشکنندش شکستهای درست

راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان با هنرنمائی کین باشد — دیو را عادتست اینچنین باشد

گه دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند

راستی را بقا کلید آمد — سحر معجز از او پدید آمد

در خیال و دروغ بسته دست — راستی حکم نامه ابدست

ساده دل شد در اصل گوهر تو تیز / لیکن خیال او و قبا در ستیز
اینچنین بازیی لطیف کلان / ننماید بجز لبا و دلان
آنکس تو و بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیال بازی کرد
چون از آن عشوه گانه جای کنی / صافی باشم ز جام از درد
این گره را نماید باغ مینو رنگ / که بخوردش آن بدست تنگ
ملک من شد و ره مملکتی نیست / در کلی نیست کاغذ اعرابی
میوه هایست مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
خیل او را انگهی که کم باشد / ز ویکی شهر محتشم باشد
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام به فرزندی
گر بدین شادیی اعلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین شادیم شبت ز روز / وا ریزدت آن جهان فرستاد
شاد بادی چو کردیم شاد آن / ای بنامت تمام آبادان
بنجرانم سرای و انبارست / زر بجز من که گهر بجز وارست
اینهمه هست نیست فرزندم / که دل خویشتن در آن بندم
خواهمت آنچنانکه رای تو بود / نو عروسی که دل ربای تو بود
نعمتی میخوری و می نازی / تا درین باغ تازه می تازی
دل نهم در شمار و خوش باشم / هر چه خواهید باز کش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان / دست عهدم بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخن است / خار بن گو سرای خار بن است
چون پدر پیر گشتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
پیر دستش گرفت زود بهم / عهد مشتاق کرد و پیمان بست
دست او بوسید و شاد و بلند / وانگهی بست خویش و او بند
گفت برخیز میهمان برجا / زود شد از بست خیبانب بجا
بارگاهی بد و نمود بلند / گستریده چو بارگاه بلند
پیش صفه فلک برآورده / گوشه طاق از زند تا ورده
همه دیوار و صحن آن ز رخام / لعل و زرینگی چو ماه تمام
از بسته شاخهای خدنگ / خانهای پدید رنگارنگ
برگ و بر بسته خناج درش / کاسهان او بشاد برگ و سرش
پیش آن صفه گیاهی کاخ / رسته بد صفنی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین سر افکنده
کرده بر روی نشستگاهی جست / تخته بسته به تختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام / گر نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آویخته بشاخ و فرو / پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / دانه خویش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ ازین جفا بگه برو دکای
هر که پرسد از به بر بن گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش
سد ارامی بیچکس مفریب / انبر امات هیچکس مشکیب
گر من آیم زمین درستی خواه / آنگهی سوی خود فرو بردم
چون میان من و تو از بهر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دگر آسان باش

پیر چون دید او که یک یک شد بیش ... داد با بندگان سوگند خویش
گرده نان های پر ز دو لین بود ... گر پی آن خجسته بالین بود

رفت تا هر یکان ز خشت بلند ... برکشید از زمین دو ال کمند
هر سر پایه بلند پایه نشست ... زیر پایش همه بلندی پست

سفره نان گشاد و تختی خوب ... از رقاق سپید کرده ز زر
خورد از آن سرد کرده آب زلال ... پرورش یافته به باد شمال

چون بر آن تخت رفت می آلش ... یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور ... از دلش کرد رنج سودا دور

تا به دستی باغ و ماه تمام ... آگه از دولت تماشه شمعی
چون عروسان گرفته شمع بدست ... شاه بر تخت شد عروس پرست

هفده سلطان آمده در رام ... هفده خصلت تمام برده تمام
هر یک آراسته بزیبی گل کرده ... نصیبی بر گل و شکر کرده

چون از آن پیش صفه باغ ... شمع بر دست خویشتن چو چراغ
شمع در شمع گشت و شمع نشاط ... روی در روی شد سرور و نشاط

جمعی از دوستان همراه آن ... گشته هر یک چو ماه تابان
روزکی چند زیر چرخ کبود ... دل نهادند بر سماع و سرود

هر یک از بهر آن خجسته چراغ ... کرده مهمانیی شبانه و باغ
روزی آن زاده بزرگ خرد ... آمد او را به باغ مهمان

بوستانی لطیف شیرین کار ... بوستان و لطیف پر صید با
تا شب آنجا نشاط میکردند ... گاه و بیگاه میوه میخوردند

هر یکی از نشاط پر جوشی ... هر دم از گوشه دگر جشنی
شب چو از مشک بر کشید علم ... نقره را قیر بر کشید قلم

عیش خوش بود شان از آن بستان ... باده و رود و نغمه دستان
همه زان باغ دل گرو کردند ... خرمی تازه عیش نو کردند

آن پریرخ که بود مهتر شان ... درة التاج عقد گوهرشان
رفت بر بزمگاه خاص نشست ... دیگران نشاند بر چپ و دست

گوید از راه عشقبازی او ... داستانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد شیرین پست ... بست در برگ گل شمامه فکند

بر کشیدند مرغ وار نوا ... در کشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز مرغ آب ... هم نه ماهان هم زنان با زیب

ورن تا بر هیچ آن باز ... می نمودند شعبده بازی
چون زمانی نشاط پیمودند ... خوان نهادند و خوردنی بودند

خوانی از لعل و در ورسته ... لعل با در بهم به پیوسته
خورده باید که آتش و آب ... کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب

شاه خوبان به نازنینی گفت ... طاق با زور گشته خواب جفت
بوی عود آید ز صندل خام ... سوی آن عود و صندل بخرام

می نماید که آشنا نفسی ... بر رخ میوه می بیزد هوسی
ریز خوانش ز روی مسافی ... تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خواهش بیش ... مهر آن مهر از آن مهر پیش
که سخن وانست خویش یکشاه ... مگر آنگه که میهمان آید

تا زمین به سعی صندل شاخ ... چشم تنگ و لابهای فراخ
زان جوانی که در دل افتاد ... تا مدار از پند پیر خود یادش

عشق چون چنگ در گرفت بساز
با خودش در بساط خاص نشاند
چون فراغت رسید از آن خوان
چونکه مستی پدید برده شرم
لعبتی یافت چون شگفته بهار
در کنارش چنانکه گل در باغ
گه گزیدش چو قند در مخمور
آب بر چشمهٔ رحیق نهاد
بوید عفریتی از دهن تا پای
خفته پشتی نعوذ بالله گور
بینی چون تنور خشت پز آن
بر سر و روش آن شکار نهفت
چنگ در من و روی دندان هم
اینهمه عقوبت چه بود سخت
باده از دست ساقی بستان
اینچنین و آن چنان بهی شاید
هر دم آتشی اینچنین میکرد
سیم ساقی شده گراز سمی
آن خزف گوهر آن لعل تماخ
چون برآمد ز دیو تا بنده
ای چنگ را بانگ کرد آن

رفت ماهان بمهمانی ماه
این شکر ریخت و آن شکر فشاند
جام یاقوت قوت گشت
گشت از مهر ماه ماهان گرم
نازنینی چو صد هزار نگار
درمیان آنچنانکه شمع چراغ
گه فریدش چو شهد از زنبور
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
آفریده ز خشمهای خدای
چون کمانی که برکشند زه تو
دهنی چون تغار رنگرزان
بوسه میداد و این سخن میگفت
تا لبم بوسی زیر دندان هم
وین ماهان عقوبت چرا شد
کاو ر مستی بعهد و ستان
که کنم با تو آنچه می باید
آشتیهای آتشین میکرد
گاه چشمی شده بگاو دمی
همه زنده تمام سجابی
شد دگر بار هوش ماننده
استخوانهای گو چانوران

سجده بر روش چو تخت شاهان را
از سر دوستی و اخلاص
ساغری چند چون ز می خوردند
نرمی نازک تر از لوز و پنیر
رخ چو سیمی دلپسند بود
زیر رسته نثار گشته بر او
چونکه ماهان بماه پیر رسید
چون بر آن ماه نور چشمه فشاند
گاو میشی گراز دندانی
پشت و ستی ز رومی حنگلی
ماده گرد دلبی کام نهنگ
گاهی بجنگ می افتاد در سر
چنگ و دندان بگرد تیغ و سنان
این همان لب شده است بوسه بخور
خانه در کو چه مکیسه ببرد
گر نسازم چنانکه در خور تست
چونکه ماهان بینوا گشته
نعره زد همچو طفل از هر شکاف
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
سینه مور و پشت تیز عاج
و آنچه ریحان و راح بود همه

ماه چون دید روی ماهان را
داده هر دم نوالهٔ خاصش
شرم را از میانه بی کردند
چهرهٔ شیرین تیغ نی شکر پیشه
درمیان گلاب قندی بود
مهر ماهان هزار گشته بر او
ماه چهره ز شرم بر پیچید
کرد نیکو نظر بچشم پسند
گاو دهان کس ندیده چندانی
بود گندش هزار فرسنگی
در بر آورده اژدها ز سنگ
وی بیدادگر من بریده سرت
چنگ و دندان چنین بود نه چنان
رخ همانست لب ببند ز راه
که در آن کوچه شحنه باشد و دزد
پس همانم که دیده بودی سخت
دیده ای بازو با نگشته
بازی طفلش او فتاده زنان
تا بدانگه که روز گشت فراخ
همه مردار هاي ده ساله
زیرش مستراح بود همه

باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر اللهی برخواند

پای کان نه که رهگذار شود / روی کان نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند وان چه پیکاریست

نیست کار غریب پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت / راه بیرون شد از هیچ سو نبیخت

تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت پاک چو خاک

سجده کرد و ز بیم خواری سخت / با کس بیکسان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای / ره نماینده راه من بنمای

چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده بر سر خویش

سبز پوشی و فصل پیشانی / سرخ روئی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهری که گوهر تست

گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست

هست نیک اختری نکو اندیش / میرساند ترا بخانه خویش

دست خود را بمن ده از سر رای / دیده برهم به بند و باز گشای

چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید

دست او در رساند و دستش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامت گاه / کارش دیو برده بود ز راه

باغ را در گشاد و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب

هرچه زانجا نمود تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام

با رهی زان دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند

رنگ ازرق ببر ز زرق گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت

هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در و نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست / خوانده‌ش هندو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن بانو شاه ختر باو

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت به مشتری منسوب

چون مهی صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای

بر نمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین

تا شب از رود و می همی می خورد / وز می خورده خرمی میکرد

شاه از آن تنگ چشم چین درخواست / خواست کز خاطرش نشاند گرد

ای چو خورشید روشنائی بخش / پادشا ملک و پادشائی بخش

سخنی و اندیشه تاک پیوسته / این یابن شکسته و بسته

لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد

گر شری را خریطه بگشایم / خنده در نشاطش افزایم

حکایت

چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه را داد بوسه بر سر دست

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب با توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام درخور بود
چو بریدند روزکی دو سه راه — توشهٔ راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت — این غله می درود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو شاد و خوش — در بیابان پر از بخار بجوش

شر خبر داشت کان زمین خراب — دو دو منزل واره ندارد آب
مشک از آب کرد پنهان پر — در خریطه نگاه داشت چو دُر

خیر فارغ که آب در راه است — بیخبر کاب پیش بدخواه است
در بیابان گرم راه دراز — هر دو می تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند روزی هفت — آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت — با وی از خیر و شر حدیث نگفت

تا بحدی که خشک شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش
پس و پیش میان هر دو نماند — تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آبدار از ته آب دارد رنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان — آب دیده ولی نه آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ آبخوار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب از آن زلال حلال — یا بمنت بخش یا فروش بمال
گفت گر سنگ چشمه سرآش — فارغم زین فریب فارغ باش

صد بهزار انچه زین فسون و فریب — کرده اهرمن تمامی شکیب
نگذارم که آب من بخوری — چون بشهر آئی آب من ببری

چشم دادن ز بهر چشمهٔ نوش — چون نخواهی آن آب از زر فروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط و آنچه دارم نیز

بخدا می جهان خورم سوگند — گر بدین داوری شوم خرسند
خشم بگذار با من ای شر مرد — سرد مهری مکن تا بی برد

گفت شر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند — آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی نخواهد مرد — جان ازین با ازان نخواهد برد
دل گرمش ز آه شر دو نهفت — تشنه کز آب سرد نشکیفت

گفت برخیز و تیغ تیز بیا — شربتی آب سوی تشنه بیا
دیدهٔ تشنه بین من بکش — آتش خویش بکش با بی خوش

[illegible] — یا بده آب [illegible] از بیم
شر چو آن دیده تشنه باز گشاد — پیش آن خاک تشنه رفت بباد

در چراغ دو چشم او زد تیغ — نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرد [illegible] — آب از آنجا نیافت شد [illegible]
جامه رخت گوهرش در دست — مرد بی دیده را تهی بگذاشت

[illegible] یار رفت شر [illegible] — بگشاد او ز پشت [illegible]
حال [illegible] — مردی از عم [illegible]

بود در کوه [illegible] — [illegible] آنجا
از شره [illegible] — گله [illegible] اندر دشت

هر کجا آب یافتی و گیا — [illegible] آنجا
از قضا را در آن ره و بنه — بچه آنجا کشاده بود چو شیر

آن دو را بود دختری بجمال / مست ترک چشم هندو خال
آبگینه چو نقره از خامی / دیبچ گوهر نگینهٔ شامی
دامنی سبز بود [illegible] / بود از آن جایگاه آگاه
[illegible] / کار بد از غم نمود رنجور
دست او [illegible] / در تضرع خدای را میخواند
گفت [illegible] / اینچنین خاکسار خون آلود
خیر گفت [illegible] / [illegible] دگر [illegible]
آب [illegible] / [illegible] قطره [illegible] جان [illegible]
کاین [illegible] / قصه من درازی دارد
دیده را [illegible] / [illegible] برد نام خدای
تا بدانجا که بود [illegible] / مرد بی دیده بود [illegible]
گفت آهسته [illegible] / [illegible]
گفت ما در چرا [illegible] / کار [illegible]
جای [illegible] / شور [illegible]
گرد آمد شبانگه [illegible] / تا خور و رنج [illegible]
گفت کاین شخص [illegible] / اینچنین ناتوان خسته چراست
قصه [illegible] / تا که الماس خنجر [illegible]
گفت [illegible] / با زبان [illegible]
گر چنین [illegible] / یافتی دیده روشنایی [illegible]
پیش [illegible] / گفت از آن آخور که [illegible]
برگ یک شاخ [illegible] / دیده رفته را در آرد نور

شیر آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
آن غرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
کوزه پر کرد از آب آن جائی / تا برد سوی خانه پنهانی
[illegible] ناله [illegible] شنید / خسته در خاک او جوانی دید
نازنین باز سر [illegible] ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز
این ستم بر جوانی تو که کرد / [illegible]
محروم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات
زنده شد جان [illegible] او / شد گشاده آن چراغ [illegible]
کرد جهدی تمام تا بنجات / حالتش گشت [illegible] دیده را
[illegible] اهل خانه [illegible] / دست او را بدست او [illegible]
خویشتن رفت پیش مادر زود / سر گذشتی که بود باز نمود
گفت کاورده ام [illegible] / چشم داریم کاین [illegible]
مرد گرمی رسید [illegible] / خورد زخمی و سر نهاد [illegible]
[illegible] دیده بسته [illegible] / چون کسی زخم خورده جان [illegible]
آنچه بروی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن [illegible]
گرد چون دید کان جگر خسته / شد چو بی دیده از نظر بسته
[illegible] برگ آب [illegible] / [illegible]
رخنه دیده گرچه باشد [illegible] / [illegible] شود از آب [illegible] برگ [illegible]
هست [illegible] / [illegible] نسیمش گشاده گردد مغز
برگ شاخ دگر چو آب حیات / [illegible] نجات

جستبی آن شنیده بناخ
واره‌ها کرد و از دیده روز خواست
باز کرد و از و رفت چشم بی رگ
کرد صافی چنانکه دُر و نهاند
دیده بر بخت کارساز نهاد
بر پنجم خلاص او نمودش
می‌زنی دیده برگشای نظر
اهل خانه ز رنج دل رستند
چون ز نرگس گشاد سرو بلند
خبر از لطف تر زبانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی
خیر چون شاد سخن آمده گستاخ
خیر ایشان همه بیش ... گفت
وانکه شد دیده خواه چون بر کند
خیر ایا پاره دل او بسپرد
آن گله ده کرد می افغی گرگ
گفت ممکن نشد که آن دلبند
اسپید ار حساب نیک و بد است
چاشنی گیر آسمان زمی است
برازین نیست کز چنین خطری
گفت با گر دو کامی غریب نواز

دو دیده و میان آن فرخ
آکند برگ بی نوائی رست
نوش دارو ی خستگان از مرگ
در نظرگاه دردمند فشاند
سر بالین تخت باز نهاد
دارو از دیده برگشاد ز دم
چون دم نرگس شکفت بسحر
دل گشادند و در و در بستند
درج گوهر گشاده شد بند
مهربان شد مهربانی او
لطف سینش بر و رسیده بسی
قصه جست و جوی کرد فراغ
هر چه بودش خبر و شر همه گفت
بر دگر گوهرش رساند گزند
از دو می کن فته جان ... یافت
دشتی یابی جمله خرده بزرگ
با چنین مفلسی که هست پیوند
ور نیگه خواهی ولایت خرد است
مهر با او و فرشته آدمیت
ز بیگانه برآورم سفری
از غریبان بسی کشیدی ناز

چون گرد آن شنید خسته ادب
کرد چون دید ... گردن بخت
آمد آورد نازنین بردر
دارو دیده را بهم در بست
بود تا پنجم روز بسته بیرون شکل
چشم از دست رفته گشته
خیره کان خیر دید و سپاس
از بسی تحفها که بر وی برد
مهربان تر شد آن پری زاده
گرچه روشن دیده بود تمام
دل در و بسته کرد آن دلبند
باز جستند حال دیده او
قصه گوهر خریدن آب
این گهر جست و آن گهر بداشت
کرد با یاد آن گرامی در
کرد صحرا ره بیابانی
وقت شب ای بدین جمال کریم
یا وده ی آن که قحط نان بود
درو می آهسته رو که تیز بیست
چون بدین قصه هفته بگذشت
نور چشمم نیا نهاده بسته

دل بتابیر آن علاج دیده پرورد
راه بر دو رفت سوی دشت
گو مفت دید آنکه بنغز باز گرد
خفته چون دید بیا بخنی نشست
و آن طلبها نهاده بر نظرش
شاه یعنیم چنانکه می‌بود نخست
چشمها بسته شد بگاو خرم
مهربان گشته بود فقیر کرد
بر جمال جوان آزاده
دیده و عید و شنیع قت خیرده خرم
هم در و بسته دل رهی پیوند
کز که بود آن ستم رسیده از
گفت تشنگیش کرد کباب
آب با دیده تشنه را بگذاشت
خدمت گاو و گوسپند و شتر
چون ز و یافت آن تن آسانی
نتوان برد خبر بجات و بال
یا خیال شو که کس خیال نمود
دیگر گست لیک زو گست
شام گاهی نعانه رفت ز دشت
دل جهان بهر و باز داد و دست

چون بخوان نزهٔ تو پرورده‌ام — نعمت خوان تو بسی خورده‌ام
بر قیاس نواله خواری تو — باید از من سپاسداری تو

بکرم هم بفضل خویش خدای — دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری

دیگر آنکه هست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
چشم دارم که چون تو چشمهٔ نور — گر درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی — زانچه خوردم ز تو حلال کنی
سر برآور دگر درخشان رای — گرد خالی ز نیک نیز آرای

گفت با خیر کای جوان همه هوش — زیرک و خوب و مهربان خاموش
رفته گیرت بشهر خود بارے — خورده از هر سے دگر خارے

نعمت و ناز و کامرانی هست — بر همه نیک و بد تو داری دست
تنگم دان ببدعنان نه‌دهند — دوستان تا بدشمنان ندهند

جز یکی دختری عزیز مرا — نیست بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان و خدمت دوست — زشت باشد که گویمت نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان — آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما

بر چنین دختری بآزادی — اختیارت کنم بدامادی
من بهای شما بنعمت و ناز — می‌رسم تا رسد حیل فراز

خیر کین و خوشی شنید از گرد — سجدهٔ آنچنانکه شاید برد
چون بدین فرخی سخن گفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند

گرد خوشدل از خواجه برخاست — گر وکار نکاح کردن راست
به‌کامی که شرط پیوندش — تخم از نژاد او بر مندش

دختر خویش را اسیر و بخیر — زهره داد او با عطارد بسیر
شادمانی نشستند هر دو بهم — زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند — آنچنان بود شاد میکردند
تا چنان شد که خان و مان بره — سوی خیر بازگشت همه

چون از آن غز اسباب درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد سوی درخت صندل عود — که از و خلق بود در میان بجو

تا زیک شاخ کز ستون دو شاخ — چید بسیار برگهای فراخ
گرد از آن برگها دهان بر — تعبیه در میان بار شتر

از یکی بر علاج صرع تمام — وان دو خود دولتی بدید تمام
با کس احوال برگها نگفت — آن دو را از دو دیده نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه — که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند — بنشستند افسوس می‌خوردند

هر پزشکی که بود دانشور — آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره‌گری — آفتی بود از پیش پری

پادشا شرط کرده بود درشت — که هر آن کو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — وار هندش کنم بدامادی

خیر گز مردم این سخن بشنید — آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد پادشا را گفت — کز ره این غبار من توانم رفت

لیک شرط آن بود ز دستوری — گر طمع هست بند را دوری
آن دوا را که من بخواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد

خیر چون خدمتی بجای آورد
شاه نامش خجسته دید اقبال
دو گیا را بمجرمی بسپرد
اندکی برگ از آن خجسته درخت
داد تا شاهزاده شربت خورد
خیر چون دید کان شگفته بهار
در سوم روز چونکه سر برداشت
دختر خوبروی نغز و برای
دختر شه نگین حشمت شاه
داد دختر بمجرمی پیغام
با سری کو بتاج شد در خور
شاه او [illegible] آن رضا بست
شاه گفت ای بزرگوار جهان
شاه این چند [illegible]
دختر آمد ز طاق گوشه بام
بر رضای عروس رای پدر
شاه را محتشم وزیری بود
خواست دستوری از آن دستور
یافت خیر از نشاط آن عروس
تا چنان شد که نیکخواهی بخت
از قضا شهر باغ شد روزی

شاه پرسید و گفت ای [illegible]
گفت کای خیر شاه نیک سگال
تا بخلوتسرای دولت برد
داشت با خود گره بر [illegible] تخت
[illegible] نشست [illegible]
خفت و ایمن شد از نهیب و عتاب
خورد از آن چیز [illegible]
دید بر تخت در میان [illegible]
بر خود آیین شکر [illegible] داشت
تا بگویدش شاه نیکونام
عهد خود را تمام باید کرد
که کند عهد خویشتن [illegible]
[illegible] بخت [illegible] نهان
کمر زر [illegible] کمرش
دید داماد را چو ماه تمام
خیر داماد شد [illegible]
خلق را [illegible]
که ده خیر چشم بد را دور
تاج کسری و تخت کیکاوس
برساندش بپادشاهی و تخت
تا کند عیش با دل افروزی

عیب با تو گفت نامم خیر
[illegible] شغل نیک [illegible]
[illegible] خیر چون خورشید
[illegible] شربتی [illegible]
شده [illegible] آن سرای [illegible]
[illegible] خفته [illegible]
شه که این مژده [illegible]
[illegible] از بستگی [illegible]
شه [illegible] رفت از در سرا [illegible]
می شنیدم که در جریده
آن گروه شده علاج [illegible]
خیر [illegible] جفت شاه
خلعت خاص از تن خویش
کار بستند گرد شهر سرای
[illegible] قدر [illegible]
عیش از آن [illegible]
دختری [illegible] دلربای [illegible]
هم بشرطی که شاه کرد
گاه باده [illegible] نشست
ملک آن شهر [illegible]
شکر که همراه بود در سفرش

[illegible] خیر [illegible]
عاقبت خیر با دو چون [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] تشنه [illegible]
[illegible] با دل [illegible]
[illegible] شگفته [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
[illegible]
اندرش [illegible] نشاط [illegible]
پادشا را درست باد عهد
[illegible]
بازجستند و یافتند براه
[illegible] ملکت [illegible]
شهر [illegible]
غالیه خط [illegible]
نقش خوبی [illegible]
چهره چون چراغ [illegible]
[illegible] خیر درست
بر همه کام خویش یافته دست
پادشاهی بر او قرار گرفت
گشت [illegible] قضا [illegible]

با جهود ... [illegible] ساخت | خیره دید آن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را پدید بداغ | از پس من بیاور این بلاغ

او ... تیغ زن [illegible] نشست | رفت پیش ایستاد و تیغ بدست
شر بباید فراغ کرده ببین | فارغ از خیر و شر نهاد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست | ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری | وز همه کارنامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی | روی بر تاب و از خون خویش بشوی
گفت پیران ازین ندارم نام | خواه تیغم زنای خواهی جام

شر خلقی که نام او داری | شر تا از نام خود دیر داری
گر نه آنی که با هزار عذاب | چشم آن تشنه کندی از آب

منم آن تشنه که ... | بخت من خفت و بخت تو بیدار
دولتم چون خدا پناهی داد | اینکه تاج و تخت شاهی داد

شر که در پیش خیر دید شناخت | خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار گرچه بد کردم | در بد من مبین که خود کردم

آن نکو کاسمان چو ناکس دید | نام من شر نهاد و نام تو خیر
گرم آن کرده با تو روز نخست | کاید از نام چون منی بد رست

باش آن کن تو هم چنین خطری | کاید از نام چون تو نام وری
خیر کان نکته دید در یادش | کرد حالی رها گذشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی | پیش شد ... بر میدان آزادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش | تیغ زد از قفا برید سرش

چون سعادت به ... | آهنش نرم شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد | ملک را بر خود استواری داد

برگها را از آن درخت آورد | راحت رنجهای سخت آورد
بر بهوای درخت صندل بوی | جامه را کرده بود صندل بوی

جز به صندل گرمی نکوشید | جامه جز صندلی نپوشید
صندل از رنگهای عجب | صندلی رنگ خاک ازین سبب

ترک چینی چو این حکایت گفت | بر زبان شکسته گفت درست
شاه آن ماه را کنار آورد | خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید | خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز | شد سوی گنبد سپید فراز

زهره بر پنج پنجم اقلیمش | پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا برد رخش بر اطلاع [illegible] | شده ز شادی نکرد میدان تنگ

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

گفت چون شب ز مهر طیبت رست | گویم آنچه از طبیعت آید راست
مادرم گفت کو زن شر بود | پیرزن گرگ باشد او بره بود

خوانی آراسته نهاده به پیش | خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربایی و [illegible] | گرده ها و کلیچهای رقاق

بنده حلوا که خود نخوردش نام | برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی هر گذشتی از خود گفت | هر یکی خفته و آن یکی برخفت

در گشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقان را به آب و رنگ خروش
عیسیی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
باغکی داشت همچو باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
برکشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
ساخته گرد باغ گشتی / باز نگذاشتی به یک خشتی
باغ را دید بسته در چو سنگ / باغبانان خفته در نوازش تنگ
رقص در سر درختی افتاده / میشد دل سوده برگ باد داده
نی شکیبی که بر گراید سر / نی کلیدی که بگشاید در
گرد بر گرد باغ در گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه بر آورد پائی
تا بران جمع بیکران چون ماه / چشم نامحرمان نیاید راه
رحم بر وا نشسته خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
بعد از آنکه زدند چندان مشت / بانگها بر زدند در شت
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
بود خوب جوان با در گوی / زر که این بدانه تو شستی
شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او
خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بعد عذری که خصم یار شود / رخنه در باغ استوار شود
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
تا بجائی رسید شان با ورد / که بر آن جایگه قرار آورد
میشد آبی چو آب دیده در او / ماهیانی ستم ندیده در او

گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریقی نشانه‌ای بود
اگر از عار بنده کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
زیر سرو شاد آبادی گل نو / بنواداده هر که را دل بود
در تمنای آن چنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
رفت روزی بوقت پیشین / تا در آن صحن باغ یابد راه
مطرب آواز بر کشیده رسا / کامدن پای بر خیابان آواز
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جامه جا خوش نمود جامه درید
و زبسی کوفتن گشاد چو آب / سر در قص بود و گل در خواب
بر در خود نشستن موی باریتاب / رکن دیوار رخنه کرد شتاب
ده همسن سینه بلکه سیمین ساق / اندرین باغ داشتند وثاق
چون درون آن وقت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
خواجه در داد تن بدان خواری / از چه از تهمت گنهکاری
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این باغ هم ز دوغ
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد
آشتی کردنش و او دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
پیش از آن شاهدان نغز سرشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و در بست / باز گشتند پیکران بهشت
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند پاره تا ماهی

صاده کنند و بی نقاب شدند — وز لطافت چو دُرّ ناب شدند
سبزه بردند آب اسپیم مراد — می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی نشسته هر دو در آب — تا که ماهی فتاده در تب و تاب
ماه چون آب غمزه در هم ریزد — هر کجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که خضر تشنه آن — سر آن جمع با دم سیمین تن
خواجه کان دید جای صبر نبود — یار و یارگیری شد آنچه سود

ایستاده چو زر نهانی — آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ — مرغ عشق از زمانه یا بسر شاخ

شسته و یاسمین ز گل رستند — چون سمن بر کنار بنشستند
آسمان گون برند پوشیدند — بر همه آسمان خروشیدند

او فتاده چو شیر بر بارش — تا در آب آتش باد بارش
خواجه شاد از چنین گشاده دست — عشق هشیار و عقل کشتی مست

گرچه بودند هر یکی ماهی — او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی — کافری بین نهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم — با تنش تب نشاند و رنج چشم
آهوانگیز آن ختن بودند — آهوان را به یوز ره بودند

آمد از راه آن شکر باری — کرده بر قصب کلف داری
خواجه آن را در حیا بگه دیدند — حاجیانه زکار پرسیدند

کز همه لعبتان جوز آن — میل تو بر کدام جوز نهان
خواجه نقشی که دلپسند نبود — در میان فرو نقشبند نبود

نکته زین هنوز بر جستند — گفت آهو ز شیر بر بستند
آن پریزاده ابهر برنگ — آوریدند بانوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد — گر در شیشه که دزد جان نبرد
گفته بودند پیش از آن مایه ناز — قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده — دل در وی بسته بود ندیده
خواجه گر مهر او به شکیب آمد — با هی بر درو نهیب آمد

گفت نام تو چیست گفت نگار — گفت جایت کجاست گفت حصار
گفت بوده چه بود گفت ناز — گفت بایت چه پیش گفت نیاز

گفت اصل تو چیست گفت عجم — گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت به بسته بهم گفتا بیست — گفت یاران فرقت هست گفتا هست

گفت آری هست گفتا نه — گفت بادا این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان بر خاست — شرم عنائی از میان بر خاست

زلف شیر گرفت چون چنگش — در بر آورد چون ... تنگش
گرم شد بوسه ... انگیزی — واو گرمی نشاط آمیزی

چون در آمد سیاه شیر بگور — زیر چنگش وحش کشید بزور
تا نه بیند نشان ... راه — دور گشتند زان فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت از غم و درد — رفت در گوشه ... میخورد
شد کنیزک نشست با یاران — برد و بابر دگر ... یاران

رنجهای گذشته پیش نهاد — پیشگاه را و کنار ... پیش نهاد
گفت گر چنگ من ... رگ — با دوستگان عشق ...

امن تابه ... — ... دوست
گرچه با تو نگر ... — در تو ... حساب ظلم

آگهی داده یکیک از رازش — خیره گشته زجام تدبیری
یک بیک باز و راز دار شب — فرض شد آن نهفته کاران را

حکایت اندر قصه خواجه باغ فرماید

هم بساطش گره پذیر شده — چون از این شد که تا ع بستان
دیده بود آنچه کرد چیزی چند — گرد چون مرغ بر نشیمن تاز
هر کدوئی بشکل چون طبلی — لنگ آن طبل رفت بیل
شحنه با جنگ و محتسب با — گفت بگذاشت اینش
پیش آن همهان دیده شناس — چون زبانی بران مغ و دزنگ
تا غلط شد چنان تمنای — ما نه پروانه درانده نور
ضرب بن ابر هست اندر آن — پرده گرد هی فرا نه رو
زو خبر یافتند هم از آن — سوی خواجه شد نه بذیرش
بر سر خاک آرمیده شده — بنواز شکری و دلداری
آنچه در دوزخ آورد دم سرد — که درین کار کار دون باش
که رفت آنجا نیاز پروانه — ما فرو دارد زدوری نگهداریم

حکایت آمدن محبوب گوید

یاسمین عبر منی چو گنبد — بر کشیده علم به بیواری
دور از بیجا حرام زاده — با عروسی بران بر یکجهر
مردمی و مهربانی دارد — لیک چون عصمتی بود در راه
آنچه دارم برو زیان نکنم — توبه کرم تا شکار و نهان

رازداران پرده اسباش
باز جستند از آنچه داشت نهفت
زیر آن تخت پادشاهی خفت
دلستانی امیر پیش کشید
مهر بر خواجه خانه گیر شده
موش دشتی ز لگرز تا کنگ بلند
بر زمین آمد آنچنان جبلی
خواجه پنداشت کامد است جنگی
وان صنم رفت باهزار رهی
ناگه آورد فتنه غوغائی
ای همه ضرب تو گشاد آری
کین غزل گفته شد به بستان
شکرکین گشته دل رسیده
حال بشنید آن حکایت گرد
وقت کار شبانه مائی
آمد از ناجو خواجه عم بر با
شکرلفش گرفت چون بستان
بود در گنج باغ جائی دوست
بر حرام آنکه دل نهاده بود
خاصه آنکو هوسی دارد
آنچه شد حدیث آن نکنم

دیده ز سوسن خیری
که به یاری رسند یاران
بعد از عنت نشستگاهی ساخت
چون دل اندر کنار خویش کشید
آتشی را آب بنشاند
از که برهارسن بر یکان
طلب آنکه چه طبل طبل
باز بنال بحرمت خویش گرفت
پرده در گشت و ساز چنگ
خشته گشته ز اجتماع این دو
نگذرم با تو من پرده
یافتند رسم کشید بایی در
برکشیدند از چنان خواری
مهربانی و مهربانی باش
پارسی اسم نه پاس داریم
خواجه کار بدید جگی بگذاشت
جست بیغوله در آن بستان
بر سرش آب بسته پیش خاری
نکند هیچ مرد بار مهری
نتوان باز رفت پیش گناه
در پدیر تمامی خدای جهان

گر شود در حمل مرا تأخیر — وین شکر کز لب شکر پذیر
بجلالش عروس خویش کنم — هدیه‌ش آنچه هست بیش کنم

کاردانان که کار او دیدند — از خدا آسمانش ترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک — کافرین باد بر عقیدهٔ پاک

باز گشتند لعبتان از ناز — خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب — بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ — باغبان این بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی — ریخت زان بند زر بفرمانی

ز آتش عشق باد شد سرکش — آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از نکوکاری — کرد مقصود را طلبکاری

دولتی هیچ یافت زود زوال — آگهی خود از آنکه بود حلال
هر چه آلودگی شود نومید — پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت — سر او گوش خویش جایش ساخت

وانچنین شب نسب به بازو شاخ — سوی هر گنبدی کشید رباط
بر روی این آسمان گنبد ساز — کرد در باب هفت گنبد باز

چون به تثلیث مشتری ز حمل — شاه انجم ز حوت شد بحمل

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

آب هر چشمه‌ای ز دلّی شد — هر سبیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی — ریخت روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از جواله نو — با ریاحین نهاد جان بگرو

برف کافوری از کره گه کوه — رود را آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را — داد سرسبزی آفرینش را

نرگس چشم خواب آلوده — هر کرا چشم بود خواب ربوده
گشت هم رنگ و هم گیا را مغز — این بمقراض و آن بمقراضی

سنبل از خوشه‌های مشک آگین — بزم نقل گشاده عطارین
گل کافوربو بمشک نسیم — چون بناگوش یار پر زر و سیم

مشک بید از درخت عود بشاخ — گاه کافوره گاه مشک افشان
ارغوان سمن را ابر سپید — رایتی برکشید سرخ و سپید

گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون بدر در هواخواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان — چون طرب رود دل نواختگان

نامی قمری ز ناله سحری — خنده بر دره کام کبک دری
باغ چون لوح نقشبند شده — مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی — کرده شاهانه مجلس افروزی
چاره بند رسید نیکی جست — رازش طاق هفت گنبد جست

چون در آمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون بهشت صحن فراخ
کرد بر جنبش آفرین درانش — آفرین کرده بود بر دو نشان

گفت با دانه نگار چنین — شد دگر روشنائی دی بین
چینیان را وفا بباشد عهد — نه بهار شد درون و بیرون شهد

شه دیوانه نفته بادیکار — در بلا خوست عافیت خواهی

را سپردن بهرام گور

پیشتر زانکه در سر آید دام
ای آن که از کفایت ورای
چون سیه بار جست هیچ ندید
شه شنیدم که ذات دستوری
شه مشغول شد بنوش و ناز
کرد بیا قیم شان برای بهوش
آن شهی کو سیاست انگیزد
جهد کن کز سیاست خویش
از تو قهر آید و ز من تدبیر
خانه داران جو ربی مهران
در نواحی کاه ماند گشت
شاه را چون بساز کرد جنگ
هر کسی عذری از دروغ آمیخت
شد زبی مکنتی و بی مالی
صید کردی شاه یانه شد
دیده در و چو اژدهای سیاه
گله گوسپند چون باگوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز
هر چه در خانه داشت ما حضر
شه بخوان پاره زخوان بدرید
گفت تا آن گهی نمودم نه نخست

با خاصگان خویش فرماید

خصم را چون بشیروار دیدی / خبر گنجی ندید هیچ نیاه
چون بگنجینه رفت گنج ندید / هم تهی دید گنج آگنده
نا خداترس از خدا دوری / روشنی رای او بسی باری
او به بیداد کرد دست دراز / نعمت باز راه پیری نشان
ملک را چشم چون بمالد گوش / آب گر زچاه تیره هش گرد
دشمن و دیو هر دو برگ برود / دیو باشد رعیت گستاخ
لشکری و رعیت خویش / شه بامید با دو بیست
هر که گویم گرفتن ست بگیر / تا دران مملکت بماند سال
خانه خویش ماند با دگران / شهری و لشکری خلاق اند
و محل کس را فدالک بنود / عنبر و زر که در آن خانه گنج
هیچ لشکر نبود خرد تنگ / کش سیم و زر ترس عالم بستد
کین تهی گشت آن که گرد کرد / هر زمین هیچ و محل و دانه نماند
ملک شد از مؤبدان خالی / شه چو دید آنک مرد تنگی کار
چون شبی شاه دسوی خانه شد / چون شد آن و همه عنان
سر آورده در گرفتن راه / له و بر که هیچ هیچ نشان
گشت در آفتاب بختی جوش / سگی آویخته بشاخ درخت
دید پیری چو صبح مهر انگیز / او لش پیش شاه در آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر از نزدیک شاه فرماید

دامن از می کشید دست گرفت جام
کالت نصرت گنج و سپاه
هم سلاح و سپر پراکنده
راستی کرد در شکست بار یک
داد در کار باد بیشه شاه شان
هم بتدبیر خاک خویش گرد
چون ستم گذار سه ند بای فراخ
من ستم دارم تو تیغ بدست
هیچکس را نه ملک ماند و مال
همه آواره گشته کو و به کوه
حاصل او نبود جز همه رنج
آنچه شب رفت آنچه بر بود
لاجرم گنج در خزانه نماند
یک سواره بر آن شنیدی لشکر
رغبت آمد بسوی نخچیرش
بر سر ره غلاک هیچ کنارین
بسته چون سنگ تنها تاخت
وانکه از مرکبش فرود آورد
پیش آورد و گرد لابه گری
شهر تاب خوش بر دست گسیل
ره انچه برسم خبر نبی بست

گفت پیر ای مه ابن بیا بر روی / گویمت آنچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهمنشینی او

گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه راندی باز

چند سالم به پایداری کرد / راستبازی و رستگاری کرد

پایه چون کردم از شمار درست / کمتر آمد چنانکه روز نخست

همه شب با نظاره غنم می بود / گر رمه گوسپند کم می بود

ده ده و پنج پنج می پرداخت / چون ز بختی که زر آفتاب گداخت

تا بجایی که عامل چهار شبان / آنچه باید ز منش ستد برکان

رمه کم گرد این غم زشت مرا / در دگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این چشم را نه چشم بد است / دستکاری ز بود از دد است

با سگی اینچنین که شیری کرد / نیست کاین آشنا دلیری کرد

ماده گرگی ز دور دیدم جست / گهگها باسگ برآمیخته است

خوانده سگ را بپاسبانی خویش / سگ و پدش بمهربانی خویش

گرد می رفت گرد می افشاند / گه دم و گه دو گوش می جنباند

آمد و جفت و آرمید تنش / مهر احوت سکوت بر دهنش

گوسپندی تو می کشت سگ گله بود / پایش از باد خام آبله بود

سگ ما عون شهوتی که براند / رمه را بدست گرگ بماند

این گله را که کارسازی کرد / در شکاری که عشقبازی کرد

چند نوبت قوام داشتمش / او خطا کرد و من گذاشتمش

تا هم آخر گرفتمش بر گرگ / بستمش بر چنین خطایی بزرگ

شاه بهرام از آن سخندانی / عبرتی برگرفت پنهانی

گفت با خود که زین شبان پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر

پند دادن پیر شاه بهرام گور را

در ربود از آدمیت من / من شبانم گله رعیت من

چون نباشد اساس کار درست / از امین رخنه‌ها ببایدت جست

تا بگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد این خرابی کیست

اینکه دستور تیزبین منست / در حفاظ گله امین منست

چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح باز دهشتگان

چون وزیران ز نامه کرد نگاه / روز بر روز چو نامه گشت سیاه

دید برگشته یکجهان مجروح / نام ایشان نوشته در مشروح

شاه دانست کان چه شیوه گرست / دزد خانه بقصد خانه برست

خود سگان را سگی چنین باشند / تخم را شند چونکه بخراشند

با بدادن چو روز روشن گشت / شب تاریک فرش عیش نوشت

صبح یک زخمی و مشتری / داو همه از فسون شب با سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام / بار رسید او بر خلایق عام

راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شاه در دید خشمناک درشت / جنگ آورد چنانکه او در گشت

گنج خود را ز گوهر آگنده / گوهر گنج من پراگنده

ساز برگ از سپاه کردی باز / تا سپه نه برگ ماند نه ساز

لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجا بماند نه گنج

گیان بر دو آنکه وقت شتاب / چون غلامان مرا بباید خواب

ورنه سازی تو زیست بستان را ... بشکنی پای زیردستان را
گر ز خود غافلم مباد درود ... نیستم غافل از سپهر کبود

این سخن صد هزار خیره بداشت ... همه در گردن وزیر گذاشت
پس بفرمود تا زبانی زشت ... سوی دوزخ دواندش ز بهشت

پای در کند و دست در زنجیر ... چنین آواره کرده بود وزیر
چون بدان قهرمان بر آمد بهر ... شه منادی روانه کرد بشهر

بسته دیدگان دران فریاد ... دادخواهنده شه ز شاهان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه ... سر نهادند سوی حضرت شاه

پدران باز پشت می‌گفتند ... اژدها را بباد می‌سفتند
شاه ازان جمله هفت شخص گزید ... هر یکی را ز حال او پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست ... از کجائی و زاد و بود تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام ... کاشکی شد ستم تو دشمنکام

رسته‌ام دوش من ز زخمهای درشت ... در شکنجه برادرم را کشت
هر کس از خوبی و جوانی او ... سوخت بر عشق زندگانی او

که هواخواه دشمنان بود است ... تو چنین مستی او چنان بود است
عورتی شهره را اشارت کرد ... تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور ... کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر ز جور جان بسپرد ... وان برادر بدست او یا مرد

کرد زندانیم کنون سالیست ... ره ز شاهم خجسته فالیست
شاه را راز گفت آن مظلوم ... آنچه دستور کرد شد معلوم

هرچه دستور ازو بغارت برد ... جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و در خوشی دادش ... بر سر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دوم

روزی از راه آتشین داغی ... سوی باغ من آمد از باغی

میهمان کردمش بمیوه و می ... میهمانی سزای همت وی
هرچه در باغ بود و در خانه ... پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرامید ... وز شراب آنچه خواست آشامید
چون تماشی بگرد باغ بگشت ... خواست کز عشق باغ گردد سست

گفت بر من فروش باغ ترا ... تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست ... چون فروشم که عشق آن بسنست

هر کسی را دو باغ با راغست ... من درویش را همین باغست
باغ بسیار کان تست مدام ... من ترا باغبان بلکه غلام

هر کجا بایدت بباغ شتاب ... میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه نیز از مطبخ چه کسی ... دست آرم بدست سیمی

گفت ازین در گذر بهانه میار ... باغ بفروش و خست خود بردار
عاقبت چون بکینه شد سرمست ... تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان حجت از خیانت خویش ... باغ بستد سبک ز من درویش
از پی آنکه در تظلم گاه ... این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال ... نیست الا که هست دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد ... خانه و باغ داد چون بغداد

گفت زندانی سوم شاه — کز تو راه سوی روضه خواهم ...

بنده بازرگان زاده بود — سودها دیده در ره بسیار

چون شناسا شدم بدانایی — شد چراغ سخن برونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله تنگ — داد آن بها که خورم گهی ستم

چون وزیر ملک خبر بشنید — در بها داشتم بسی از رم

چونکه وقت بهار سید فراز — او نیاورد خبر بهانه ...

روز کی چند از سیاه و سپید — کرد با خونیان بزندانم

بر گناهم یکی بهانه شمرد — دست و پایم بعقدها بربست

او ز من گنج گوهر ایدر بچنگ — من چه دیدم ازو نداد بجاه

شه ز رنج وزیر بد گوهر — گوهرش باز داد و زر برسر

جا بین شخص با هزار هراس — گفت کای خورنهار ز سپاس

مطرب غائبشتم غریب جوان — چینیی بلکه در دو سر چینی

مهر زان ماه روشنی برد — نوش در خنده کین شکر شکن است

بر ود رونق ته نیر بازاری — خانه و باغ بود و یار و بی

در ولایت ز رم نه بنده منی — ز دنش ان الفرح و روح نوازی

من بد بنده ای چو شب چراغ — روشنی راز بنده گردش دور

شمع را در سرای خویش افروخت — راه جستم به روشنائی او

بند بر من نهاد و خنده اینست — من بزندان بصد هزار ...

چار سالست کز ستمگاری — یعنی بلکه با فراوان چیز

بر غرو سیش و اوشیر بها — با عروس دگر زبند رها

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کز مطیعان دولت شاهم

شکایت کردن مظلوم سوم

روز بیم زان سفر مهیا بود — رفتم که گهی بدریا بار

بر بد و نیک در دریا ... — او بو چند او فتاد بچنگ

چشم و روش بدان علاقه دو ... — خواستم کان علاقه بفروشم

کان من بود عقد مروارید — خواست از من خرید بدیدم

گونه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم بغصه و درد

عشوه بر عشوه بر من ... سپید — وا خر الامر خواند بنهانم

کان بها را بدان بهانه ... — عوض عقد من گهر برزد ...

من از و در شکنجه مانده تنگ — او در آورده در شکنجه بلا

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بط خوش نغم خوابرو ... — مهربان داشتم نوا ساختی

روز چون شد برابر مرو — هیچ را نام کرد کین دست

تا ز زلفش و مشاطات ... — خو بی از نو بهار زیبا روی

وز ولی نعمتان و یار منی — از من آموخته ترنم و ساز

او بشادمان چو سبزه بباغ — روشنی ریاستی چو شمع ز نور

دل پروانه را از آتش سوخت — چون برا شفتم از جدائی او

بیغه ای شفته را باید شد — او عروسی دگر گرفته بناز

من زهر بیگنه بدین خواری — شاه حالی بدو سپیر کنیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با جناب طاق تو ... — زین ستمگران صد گاهم

داده بود ایزدم بدولت شاه
نعمتی هستی ز مال و جاه

خرم و تازه بود کوی و بنم
اهل انس نهاده روی بمن

تنگدستان ز من فراخ درم
پیرگان نیز بوده آزادم

هیچ درمانده در زمانه نبود
تا رهائی ندادمش ز گزند

دخل و خرج چنانکه باید بود
خلق راضی خدا ز من خشنود

کدخدائیم را ز دست گشاد
دست اقبال ملک بنده نهاد

یا کسی را ز راه تافته
یا من و آن گنج یافته

هر معیشت که بنده داشت تمام
همه بستند بدین بهانه خام

از دعا زاد راه برمیبردم
خیر می از بهر شاه میآوردم

دارم از مملکت فره شیری
هر کسی را برات فردی خویش

هر که زو خواست رنج پذیر شدم
وانکه افتاد دستگیر شدم

هر چه آمد ز دخل دهقانان
صرف میشد بخرج مهمانان

چون شنید این سخن بگوش آورد
دیگ بیداد را بجوش آورد

گفت کاین مال است در گنج تو
بخشش تو بنقد گنج تو نیست

قسمت من چنانکه باید داد
بدو ارنه سرت دهم بر باد

آخر الامر در ره بندم کرد
بنده خود نکرد بندم کرد

شاه فرمود تا بنعمت و ناز
صاحب خویش را نوازد باز

چون بشخص ششم رسید شمار
در سخن خوب شکست خمار

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

داد بر شه دعای فیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی

بنده را از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بود بنده شاه

از پی دشمنان شه پیوست
شیر مردان چو تیغ بر کف دست

خاصه کردش وزیر عالی رای
بر جفاها کجاش دادی پای

چند ره پیش او شدم بنفیر
کز برای خدای دستم گیر

تا چو اطلاقیان بی نامم
روزیی نو کند ز دیوانم

شاه را نیست برگ آن رایی
تا کند وحشتی ز بیکاری

پیشه کاهلان مگیر از دست
کار گل کن که مزد نیست هست

گفتم از طمع دیو رای تو بس
چون من بینی از خدای بترس

تو همی بر کشیده پای بناز
من بشمشیر کرده دست دراز

تو قلم میزنی بخون سپاه
من زنم تیغ بر مخالف شاه

من یکی بنده زاد لشکریم
که ز نسل کیان و گوهریم

خدمت شاه میکنم بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

بنده آن نان که بی خیانت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد

بنده صاحب عیال مال نداشت
بجز از مزرعه شالی نداشت

تا عیاری ز عدل بنماید
بر عیالان من ببخشاید

بانگ بر زد که خامش باش
نان خویش از خدنگ خویش تراش

لشکری بر درش نیابد تنگ
تا بلشکر نیاز ناید جنگ

توشه گر نیست زیاده مکوش
اسب و زین و سلاح را بفروش

می نمایم تو پیش و کم رستی
من بسختی رسیده در سختی

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

ستان از من آنچه شه فرمود
گرنه قهر از که شه بکیم زود

گرم شد گرز من ز خط شنید / بر من مسکینه دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی / چون کنم نام آب سادانی
گه ز نظمم همی کنی تقلیب / گه ز شاهم همی کنی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی امر من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه از بندگی برای منست
گر تو را با من نکرد نکوئی / گر کسان مغز شان نخوردنی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بدو زخم خونیان دادم / سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست تا که فرو / کاین قلم تیز گشت جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / جاودان پادشاه بنده نواز

چون کلیش الطف خشنه ان کرد / رسم و اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

مفتیان شخص چون سپید فراز / بر لب از شکر شه کشید طراز

گفت من گر جهان کشیده ام / زاهدی بر سرم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته ز بهر جمع
عافیت را خریده به زر / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهره / قائم اللیل و صائم الدهر
از همه خورده کاب نانم نیست / شب نخفته که نان و نانم نیست
در پرستشگری گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار
هر کرا آهنگ مرهم جویم / هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور / خواند و رفتم مر او شاه نزدیک
گفتم ای سید گمان تو چیست / تا بتدبیر تو توانم زیست
گفت می ترسم از دعا بارب / مرگ میخواهم از خدای خود
گر ز من کمتر ای بخوی / در حق من دعای بد گوئی
زان دعاهای شبانه سنگین تر / ترسم افتد بدین هدف تیری
بیشتر زانکه ز آتش لعنت / در من افتاد شر از نفرت
دست بر بندم از دعا گرتن / دست تنها نه دست پا گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان و زناک نداشت
هفت سالم درین هراس افکند / درد و پایم کشاید و رسن افکند
بند در دست من کمند نشد / بر من افلاک دست بند زده
از فرو بست زد دعا دستم / من بر آن بست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده و فتن / من بر ایوان و او حصار شکن
چون فتادیم بر فتوح شاه را / خوشدلی را که رهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافکنش مجاهد را
گفت خیز تکیه که ترس نماند / راست و دشمن بگفت جنبی را
لیک شمع و دعا چنان نکند / حلم زاهد چو برهان نکند
او که آن ظلم حال خود میگرد / خویشتن را دعای بد میگرد
یاد عابی بهش آخر کار / هم سر از من بود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت فزون / گفت زاهد آن نیست بگیر
زاهد آن فرش راه را بنوشت / زد یکی چرخ چرخ و بر گشت
گفت از این نقد با که آزادم / بهترم ده که بهترین آدم

رقص برداشته ز منقطع ساز
آنچنان شد که گر نبد پس باز

این گروهی که آدمی نسب‌اند
همه دیوند و آدمی لقب‌اند

آب روی از که آنچنان تیز است
از شرهای ما که کین خیز است

چون زمین آن گلیم گرد آلود
سایه گل تا قباب اندود

راه می جست در مصالح کار
تا ز گل چوب بر درشتی کار

چونکه پی نگارش آمد پای
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

چون درین کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب سیحان گشت

عالمی را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست

جمع کرد از خلائق انجمنی
برکشید از نظارگان کوهی

زنده بر دار کرد و باز نبرد
تا چه وزروان شرمسار نبرد

از خیانت گرفت بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی

تا نکوئی که عدل بی یار است
کاسمان زمین برین کار است

دور از هر چه رو که نیز هست هیچ
دیر پیوست لیک زود گسست

گر کنی صد هزار بازی پست
نخوری پیش از آنکه روزی تست

در میانه اگر فسرده شوی
پیش از آن نه شوی که مرده شوی

از غم صنعهای بیحد خویش
باش بر خور ز زندگانی خویش

از جهان پیش از آنکه برگذری
جان ببر ز مرگ جان نبری

در ره خیر رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و کم میخورد

هیچ بسیار خواره پایه ندید
هیچ کمخوره به پیشگه نرسید

در چنین ره کسی نزاع آرد
که بهی را به از بهار آرد

چون ز نقع ان وصل بعهد آن آبستن
که به یفتراک باشد آبستن

رهروانی که آنچنان بودند
از زمین سر به آسمان سودند

تا ان پخته تابی انار خام
دیده باید هزار غوره خام

پخته است کز چنین خامان
برکشد جیب در کشد دامان

شد درین خشت خانه خاکی
خسته غمناک شد ز غمناکی

در جفای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعقل چاره کنان

تا سحر که نخفت از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی

داد فرمان که سخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند

ستم از ملک گشته بنشانند
عدل را تا به بر بلندی رانند

آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشید در زنجیر

گفت کاین نخبان سرافراز
روزگارش چنین بر اندازد

ظالمان را چنان نماید روز
عادلانش چنین کنند بگور

هر که او میخ کینه پیش نهاد
کنده بر پای هر دو پیش نهاد

گرچه در داوری ها گذشت نیست
از حسابش کسی فرامش نیست

حوصله وار در آسمان نخ بند
بند از این میخ بر گشاید چند

آنکه چون گوی گرد عالم گشت
عالم هیچکس به هیچ نگشت

تا چو شمشیر مرگ تیز آهنج
هر چه ز افت بر اندازی رنج

خانه را نو اگر چه دوش را خورد
از جهان جان چنین توانی برد

هر که در مهتری گذارد کام
زین دو نام آوری برآورد نام

در ره محتسب که داغ نه است
از پی داغ گمرهان ده است

در جهان خاص و عام چونکه کسیست
به که خاصی نخبان ای کسیست

هر عماری که زیر افلاک است
خاک بر سرش که خود خاکست

بگذر از دام جای دیر سپنج
کز زمین بر رسند پنج به پنج
بینیش ناگهان شبی مرده
زعلی کو که نیستش حالی
نبود در حجاب ظلمت نور
نوش و نیش جهان ببین و بپیر
بر نظامی در کرم بگشای
اولش داده نکو نامی
چون فروزنده عکس عیار
وان شهان بخوانند شاهی او
تا رسیدت از چنین تدبیر
لشکر و گنج شهر ترا بنبود
گفت کای گشته که شاهی گشت
که بدان غبطه‌های طبع فریب
نشئه مستی بدان نپردازد
چون خبرهای شاه بشنیدم
سر بهان سفته گوش حلقه کشم
گنج از خانهٔ خرابی خواه
شه چو بر خواند نامه‌ای زین پیر
پیکر عدل چون بیند شاه
رنج دیگر نیابد نامی بلند

سیرت دار شد دلیر شناس
هم زمینش فرو کشد بزمین
سر فرو برده در دو سر برده
پاکی و نوش مهر زن حالی
مهره خر زمهر عیسی ده
در دوم در دوم یکی بکست
در حمایت که نوش گیر جای

زنده رفتن بدار بر هوش
گر سری بر فلک بسا تاج
خاک بی خس لا ابالی نیست
حکم هر نیک و بد که در دست
کی خورد نوش باده از نیش
کیست کو بر زمین ز اورد تخت
یا رب آن کن که آرد آسانی

در خاتمهٔ کتاب گوید

نقش این گنج رومی پیکار
نیک بختی و نیک خواهی داد
آنش زرد شد و پلاس حریر
این در دریا بر آمدن از کوه
آتشی بود هم رسن از پشت
از رسیده طبع برد شکیب
تا بی از دست رنج انداز
کارها بر خلاف آن دیدم
ما خود از چین باج و از چشم
پیشگاهت نبشته بود ز شاه
تیز شد چون قلم بدست سیر
عزت انگیخت از سپید و سیاه

کس در آن داوری سر آزرد
سخن از کار مملکت برداشت
کس فرستاد و عذر خواست بسی
چون بخاقان رسید این خبری
سوی ما نامه کرد و ما را خواند
گفت کان زرست و زر جای
پس کمر بسته بدیه بسازی
شه بهنگام آشتی و نبرد
دختر خود کنیز خانه بست
همه طومارها بهم زربفت
پس هلاکش سپاسدار کرد
شه که باد از جمال منظر او

وله ایضاً

زنده بر دار شد بسیج پسند
هفت کشور فرو کشید خراج
گنج دانش نهان بجای نیست
ز هر نوش و نوش در زهر هست
که بسی آن نخورده باشد نیش
واخرش سخت هم بگیر سخت
تا ورد عاقبت پشیمانی
آخرش ده نکو سر انجامی
یاد کردن سگ و شبان و گرگ
بر کسی ور بدست کس نا گشت
بر بریدی دعای او نفسی
باز پس شد نیافت در دسرش
فصلهائی بدلفریبی اندر
گر بخواهی شتاب آن حالی
از تو تیغ و زمن سر اندازی
کارها کین که باید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا پیک پیش خسرو رفت
کارزان پس تا توری کرد
هفت پیکر ورای پیکر او
دل در و بست و شد به خرسند

لعل می‌سفت این علاقه در / گوهری کرد گوش گیتی پر | هفت چون هفت گنبد زر کرد / آن صدا باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ بهشش / داد بر گنبد روان خوشش | گرد خم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبد دگر برداشت | هفت شاگرد بر بخواند و بداد / هفت گنبد به هفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه / سعی آن شد که گرد آتشگاه | هر بزن چون شب سیاه رسید / یاسمین بر سپر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست | روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان بسوی شکار

دید پنهان ز صید صیدستانش / بود در صید خویش باخشنش | لشکر از هر سوی پراگندند / هر یکی گور و آهو افکندند

میل هر یک بگاه صحرائی / او طلب کرد گور را جائی | گور جست از برای کشتن خویش / و آهو افکند لیک از تن خویش

گور و آهو چه در این گل شور / کاهوش آمد و گشت گور گور | عاقبت گور ره لشکر گشت / آمد و سوی گور نشان بگذشت

شاه دانستگان فرشته شاه / روی می‌نمود می نماید راه | گرد بر گور مرکب انگیزی / داد بگیران تند را تیزی

بود چاهی در آن حسن ابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان | رخنه راز بست چون چاهی / همچنین رانه بر دشی ره راهی

گور در غار شد روانه دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر | اسپ در چاه زد دو اوه سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار

شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده | از وشاقان چو پرده دار شاهی / برد رغار کرد منزل گاه

نه ره آنکه در خزند بغار / نه سر بازگشتن شکار | دیده بر راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر که برآید گرد

چون زمانی در آن گذشت دراز / لشکرش سوی او رسید فراز | شاه جستند راه می دیدند / مهره در مغز ماه می دیدند

ور ز وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند آشکار و نهان | چونکه شه بر شکار کرده تنگ / اندر آن غار نهان کرد پیکار

کس ندید این ازو ری نشد باور / این سخن را نداشت کس آور | همه گفتند کاین خیال تبست / لعل را با لعاب سحری دست

خسروانیشن بنام خدای / که درین تنگنای گیر و جای | و اگهی که پیل از بیستان / دیده خوابی و شد به هندوستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیلبند زمانه رکشاد | بر نشانی او دن خلیفه نشست / می نمودند ساقیان ره تخت

زان نگاهی که شاه کرد الحق / گرد ازان بر دمید رفت چو دود | بانگی آمد که شاه در غارست / باز گردید شاه را کارست

خاصگانی که اهل کار بدند / شاه جویان درون غار شدند | غار بسته بود کسش نه دید / عنکبوتی بسی مگسش ندید

صد ره از آب دیده بستندش / بلکه صد بار بازجستندش | چون ندیدند ماه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار

[...]یده‌ها زآن زآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری
از میان گم شده چنان پسری

[...]ست شد از چو کسان دگر
که بجان جست دیگران بنظر

گل طلب کرد و خار در بر یافت
تا پس و پیش گشت و کمتر یافت

[...]اه کند و بگنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

زان زمینها که رخنه کرد درو
ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

[...]ن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

تا جهان از خاک می کنند
در جهان گورکن چنین چندند

[...]ند زمین کنند تا دهانه آب
که کسی آنچنان ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان جست است
در زمین باز جستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد
در زمین جرم و استخوان باشد

هر جسد را که زیر گردونست
یا در خاک یا در خونست

از چه بهرام را دو پا در بود
مادر خاک مهربان‌تر بود

مادر خون نپرورد جز باز
مادر خاک بستاند باز

کاینچنانش ستد که باز نداد
باز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک
کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش بر دو از دو تا غمش جو
آمد آوازی از نفیس بگوش

کای بغفلت شدی چو دیوانه
شیر مرغ غریب را جویان

بتو ایزد امانتی بسپرد
چون کسی رفت آن امانت برد

برو و آنچه در شگفت گران
دل نشستن بکاش چو بیخبران

باز پس گرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز هیچ دراز

چون ز هاتف چنان شنید پیام
مهر برداشت مادر بهرام

رفت از دل که داشت در بندش
گرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بدیگران بسپرد
هر که را او از آن نماند مرد

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام ازین زمین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که تو ببینی از ره دوست
نام از داغ نهاده بر تن گور

داغ گورش ببین در اول کار
گور داغش نگر با آخر کار

گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پایمال گور نرست

خانه خاکدان دو دروازه
برو از یک در دیگری آرد

ای سه گز خاک سینه تو گرو
یاز خم و کمان برنگ زری

هر نواله که معده تو بخورد
خلط آمیز با رنگ خویش سپرد

از سر و پا بگردن گوش
هست زین چار خلط باد فروش

بر چنین رنگهای عالی زاد
چه نهی دل که باز باید داد

نماشیانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ رهی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید
کس رخ بسته باز بگشاید

ره ره خون شب شبست خطر
شحنه در خواب و دزد در گذر است

خاکساران بخاک سیر شوند
زیردستان دست زیر شوند

چو بتو یازی بدست بالائی
زیر بهر دست خوان چه پالائی

آسمان زیردست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز

زیر و هیچ گونه پای مین
تا نیفتی ز آسمان بزمین

آنچه بر آسمان حاصل تست
جستن آن همه مسائل تست

تنگی جمله را جمال توئی　　تنگ ایشان از خیال توئی
هر که از تو گرفته شمالی　　تو بگیری ز هر یکی فالی

جز یکی خط که نکته پرورست　　وان دگر جز فهای تو رست
آفرین را توئی فرشته پاس　　آفریننده را دلیل شناس

نیکم دیدی نگر که بد نشوی　　حال دانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرد بدست　　وانچه خواهی ولایت خرد است

پای در زن که خط نباشش بود　　باچنان شمع کس چنانش نبود
دیده گر در حجاب نور آمد　　ز آسمانی فرشته دور آمد

روی این جا رسوی عمر ترا بت　　چند زین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار درود آهنگ　　بر دل و دیده چون نباشد تنگ

رود و در زر شد چو کوهی طارم　　چار بندی چو نیک عیاران
پیش از آن بر بن کمند ره　　زنده برگاو رخت بر جره

ره بجان برو که کالبد کند　　بار کم کن که بارگی تند است
مرده را که جان بدو باشد　　میل جان سوی کالبد باشد

وانکه داند که اصل خانش هست　　جان او سجده گو بدانند زیست
تا نه پنداری از بهانه هیچ　　لیکن چون جان شد جهان دیگر هیچ

طول و عرض و وجود بسیارت　　آنچه چشم ست جمله عیارت
هست چندا فریده زینهار دور　　کالهی هست شان ز ظلمت و نور

آفرینش بسی ست نیست یکی　　آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سر　　ز ابتدا آخر یکی قلم نوشت

گر ز هفت و چهار صد باشد　　زیر پایت دل او یک سند باشد
اولش نقطه آخرش پرکار　　از یکی و یکی نکرده کار

در وجود بها مبین و فصلش　　در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای　　باید بازگشتن از سر پای

در وی آهسته رو که تیز رست　　دیگر است لیک روی دکش
رهرو اولین یکی شد راست　　هم یکی ماند چون دوئی برخاست

نام شاهنشهی بر او بستم　　کاب بگیرد ز نقش او دستم
شاه چینی نثار و رومی باج　　خدمتش داده چین و روم خراج

یافته از اصول هم فروع　　بخت او یافت تاج و تخت شروع
بر زمین گوش آسمان بر پای　　وا فرینش ز جاه او بجای

در نطاقی که آسمان دارد　　حکم او حکم هفت خان دارد
از زمین تا اثیر او کتفت　　صافی او شده که مایه سفت

در رهی داد نسق مساعد پیش　　زر مصری ز ریگ کالی پیش
تیغش آن کرد صلابت تنگ　　کاتشین تیر بر تراش خدنگ

آن مروت که بوی مشک دهد　　لولوی تر ز خاک خشک دهد
در عشق فرق فتح بنوبت شادی　　نیزه اش دارع ماه حلقه ربای

شش جهت از قبای او گر هو　　هفت چرخ از کمند او گرهی
زمی از قدرت آسمان ماند　　وآسمان اهم آسمان ماند

قائمی عهد عالمی بدوست　　قالبی نامه فگنده اوست
کاین من نامه بر تو شاید بست　　گر تو جاهی بلند نامی هست

با همه چون فلک سرآمده　　و ز همه چون فلک در آمده
چونکه شد لعل بسته برتابش　　بر تو بستم ز بیم تاراجش

گر بسمع تو دلپسند بود ... چون سریر تو سربلند بود
خار گو انگبین برویاند ... زیر کانش تر انگبین خواند
میوه داری بهم ز باغ ضمیر ... چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داد دانه او ... مغز بادام در میانه او
پیش سرو بنیان نوش نغز ... در درآورده و بنیان را مغز
حقه بسته بدر در دارد ... در عبارت کلید بردارد
در برا رشته سرگرائی بود ... که کلیدش گره کشائی بود
هرچه در نظم او ز نیک و بد است ... همه از من اشارت خرد است
هر یک افسانه جداگانه ... خانه گنج نه شد افسانه
آنچه کوتاه کمانه شد مختصر ... کردم از نظم خود دراز قدمش
کردم این تحفه را گزارش نغز ... اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درآرایی بحسن او نظری ... جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار دخل اندک خرج ... کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده داستانی چند ... بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصر خیر و صبح از زر و در ... تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند از ضمیر شگرف ... هرچه خواهم درآورم بحرف
آنچه به هفت چشم چشمه راز ... بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم زآرایش ... در فراخی پذیرد آسایش
آنچه می بینی از فراخ بساط ... کرده ام گوش و چشم را گستاخ
تنگ چشمان معنیم مستمند ... آن رخ از چشم تنگ بربستند
هر که این کان گشاد زیر بند ... بلکه دریابد آنچه دریابد
بشکر نقش غنیمت قلم ... رطب افشان نخل این نظم
نی کلکم ز کشت دانه هنر ... بعطار در رساند سنبل تر
سنبلی کرده سنبلش را خاص ... گرچه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش ... شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن رنجان پر ... دام دار از منت و تهی در
دام دار نه از تهی علمی ... در دینی بود ز بی درمی
آهنی تیغش از کروه تنگ ... لعل و الماس تخت کند و سنگ
لعل بر دوستان جمع دقیقیاس ... از پی دشمنان جمع الماس
این گهر کعبه سلیمانیست ... مقدمش هر آن در وحانیست
مینج زرین را دو ز رهی است ... نام و مین دش ز محکمی است
حبل الرحمه احریم در بست ... بو قبیل از کلاه او کم بست
ور دری از حصار پیوندد ... نامه بر کبوترے بندد
اونش داده نکونامی ... آخرش ده نکو سر انجامی
یافت دریافت تا رسید او ... ز رهمه زره دریده او
ابدی باد خط این پرکار ... زان بلند آفتاب نقره نگار
تا برد نامه را کبوتر شاد ... بر آسکی او رسد فریاد
نامه بر مرغ نامه بر بستم ... که رساند بشاه من رستم
من که در شهر نیک کشور خویش ... بسته دارم از کمر ریش پیش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش ... هم خطا پوش و هم خطا نیوش
چون مراد دولت تو یار کرد ... طبع بین تا چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سه بران ... گفتم این نامه را چو ناموران

۱۱۱

روز بد چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / که نشینی تو زیر سرو بلند

نوش ز آب حیات این ابیات / زنده مانی چو خضر ز آب حیات
ایکه در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز سنجی ز راه معذوری / گوییت نکته بدستوری
بزمهائی اگرچه رنگین ست / آنچه بزم مخلد ست این ست

هر چه هست از حساب گوهر و گنج / رحمت این و آن مگر همه رنج
ار کشد عمر را به پانصد سال / دیر بینی که هم رسد بزوال

این خزینه که اصل درگاه است / ابد الدهر با تو همراه است
وین سخن را کشد سخن پرورش / بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی / در رکابت فلک به فراشی
دولتت را که از زیادت باد / خاتم کار با سعادت باد

این دعا را ز قدسیان آمین / میرسد هر زمان ز علیین

خاتمة الطبع مطبوعه سابق ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم الشبیه والثانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست
از حیص و بیص آسایش کمال و رد و کد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش ذره وار
فاعل فعل بی یار و مددگاری مخترع ضد و نقیض ست هر کارش بی تعریض ست قلم بپای بوسش سروری
که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعهٔ نعت احمدی
اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسارست و خود ورا گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار
حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را بانفرا نویدی میدهد که کتاب فیض منظر موسوم
به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته استادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگیش
در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف ست و بی نیاز از تعریف
در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار
که بصولت دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم بر افراخته و کوس مروت و گه شوارهٔ غلغله در گوش
جهانیان انداخته همه آرایش ستایش ست و تمام زیبایش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هردم مطمح نظر

اوست و خوشحالی و فارغ البالی رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق ماه محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی بپرداز مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد | که هر بیتش خراج هفت کشور

رقم زد کلک معنی ابساش | بشد امروز چاپه هفت پیکر

۱۲۸۸

خاتمهٔ طبع حال

لله الحمد که بار ثالث در مطبع نامی منشی نول کشور بماه شوال المکرم سنه ۱۳۰۲ هجری
مطابق ماه جولائی سنه ۱۸۸۵ عیسوی
منطبع گردید



۱۹۱۶ء ۱۳۲۵ف